

آموزگاران

محسن یلفانی

نمایشنامه‌ی آموزگاران اول بار در ۱۴ دی ماه ۱۳۴۹ به‌وسیله‌ی «انجمن تئاتر ایران» در تالار انجمن ایران و آمریکا اجرا شد. بازیگران به ترتیب ورود به صحنه، عبارت بودند از:

ناصر رحمانی نژاد رجب

محسن یلفانی رحمان

رضا بابک رضا

علی زرینی حسین

مسعود سلطانیپور پرویز

حسن عسگری سعید

اکبر زنجانیپور نصرت

کارگردان: سعید سلطانیپور

تمام حقوق این اثر برای نویسنده محفوظ است. از گروه‌هایی که مایلند این نمایشنامه را اجرا کنند تقاضا می‌شود برای کسب اطلاع و موافقت به نشانی ناشر با نویسنده مکاتبه کنند.

اشخاص :

رجب

رحمان

رضا

حسین

پرویز

سعید

نصرت

صحنه:

(یک اتاق بزرگ در سمت راست - از دید تماشاگران - و یک ایوان کوچک، در سمت چپ، که با یک پنجره چهار لنگه به اتاقی کوچک راه می‌یابد. در پس اتاق بزرگ نیز اتاق کوچکتري هست که با پرده بزرگی که میان آنها کشیده شده از هم جدا می‌شوند. کنار این پرده دری ست که به راهرو باز می‌شود. یک در دو لنگه نیز اتاق بزرگ را به ایوان مربوط می‌کند. یک میز و چند صندلی چوبی و فلزی وسط اتاق بزرگ. دو گلیم و یک فرش رخ رفته کف اتاق را می‌پوشاند. در گوشه راست عقب یک گنجه بزرگ کوتاه گذاشته‌اند که رویش پوشیده از کتاب و دفتر و روزنامه و خرت و پرت‌های مختلف است. یک گلدان سفالی و یک رادیوی برقی کهنه در میان کاغذها و کتاب‌های روی گنجه دیده می‌شود. در دیوار سمت راست تاقچه‌ایست با مقداری وسایل گوناگون و یکی دو قاب عکس، به دیوار روبه‌رو، میان پرده و در، یک جالباسی کوبیده‌اند که چند تکه لباس از آن آویزان است. در ایوان، در کنار نرده ی آهنی آن، چند گلدان شمعدانی چیده شده. دو صندلی دسته دار برزنتی در ایوان دیده می‌شود.)

برده‌ی اول

(عصر، صحنه خالی‌ست. صداهایی از کوچه و از حیاط همسایه به گوش می‌رسد. همه‌ی شاد و شلوغ گذشتن شاگردان را می‌توان تشخیص داد. پرده اتاق نشیمن کنار می‌رود و رجب از اتاق عقبی - اتاق خواب - بیرون می‌آید. زیر پیراهن رکابی و پیژاما به‌تن دارد. رنگ پریده و بیحال است، وقتی به میز می‌رسد بی‌اختیار روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و صورتش را میان دست‌هایش می‌گیرد. معذب است. از حیاط همسایه صدای زنی شنیده می‌شود که یکی از تصنیف‌های روز را می‌خواند. رجب گوش تیز می‌کند. برمی‌خیزد و به ایوان می‌رود و از کنار دیوار توی حیاط همسایه سرک می‌کشد، و هر آن گردنش را بیشتر دراز می‌کند.)

رجب - (زیر لب می‌خواند.) «گل شب بو، بیرون بیا، بیرون بیا، وقت بهاره... جانم وقت بهاره...»

(در اتاق نشیمن باز می‌شود و رحمان که چند کتاب به‌دست دارد به‌درون می‌آید. به میز نزدیک می‌شود، کتاب‌هایش را روی آن می‌گذارد و به‌سوی ایوان می‌رود. در آستانه‌ی در ایوان رجب را که پشتش به اوست می‌بیند.)

رجب - (همچنان سرگرم کار خویش است.) «بیرون بیا، بیرون بیا...» (عاقبت متوجه رحمان می‌شود. به‌سوی او برمی‌گردد. می‌کوشد خود را از تک و تا نیندازد.) هیه، این ناکس هم دست از سرما برنمی‌داره. می‌دونه از اینجا دیده می‌شه‌ها، ولی باز هم همین‌جور سرحوض نشسته و خودشو نشون می‌ده... غلط نکنم چشمش منو گرفته... تو کی اومدی من نفهمیدم؟ بند دلمو پاره کردی!

(رحمان بی‌آنکه حرفی بزند به‌اتاق برمی‌گردد. پشت میز می‌نشیند و مشغول واریسی کتاب‌هایش می‌شود. رجب، نزار و وارفته، مدتی بر جای می‌ماند. بعد می‌آید و در چهارچوب در می‌ایستد.)

رجب - اون خودش دلش می‌خواد. می‌آد تو حیاط شروع می‌کنه به آواز خوندن و سروصدا در آوردن. این‌قدر قر و قمیش می‌آد تا آدمو می‌کشه لب دیوار...

(رحمان همچنان پشت به او بر جای می ماند و حرفی نمی زند. رجب کنار گلدان ها می نشیند و شروع می کند به ور رفتن با برگ شمعدانی ها.)

رجب - اون خودش شروع می کنه... خوب، آدم چقدر می تونه تاب بیاره؟ (بی آنکه خود بداند، برگی را می کند و توی دستش له می کند.) بالاخره یه جوونی ای گفته ن... گندش بگیرن!

رحمان - حالا چرا افتاده ی جون گل ها؟ پاشو بیا تو اتاق.

(رجب از جا برمی خیزد، می رود و روبه روی رحمان می نشیند.)

رجب - کتاب های جدید؟ کتابخونه مدرسه که از این کتاب ها نداره... بینم اون یکی رو. (اما رحمان کتاب را می بندد و گوشه ی میز می گذارد.) بابا تو هم که وقتی پيله می کنی دیگه شمر جلودارت نیس.

رحمان - تو قول داده بودی طرف اون دیوار نری.

رجب - بابا، چرا حرف سرت نمی شه؟ اونه که هی تحریک می کنه...

رحمان - وقتی می خواستیم این خونه رو بگیریم قول دادی از این خبرها نباشه.

رجب - آره، قول دادم. حالا می گی چه کار کنم؟ خودمو اخته کنم؟ اگه خودمو اخته کنم راضی می شی؟

رحمان - چرا پرت و پلا می گی؟ مگه آدم برای اینکه مزاحم زن همسایه نشه باید خودشو اخته کنه؟ تو دیگه سن و سالی ازت گذشته. جوون هژده ساله نیستی که نتونی جلو خودتو بگیر.

رجب - (آهی می کشد و از جا برمی خیزد.) چشم، چشم، چشم، ما یکی نوکرتیم. از این به بعد دیگه جلوی خودمونو می گیریم... رضا کجاس؟ با تو نیومد؟

رحمان - نه، انجمن داشت.

رجب - خدا یه کمی عقل به اون بده، یه کامبون پول هم به ما. اون هم انگار نوبرشو آورده، با این انجمن هاش. حتماً یادش هم رفته که امشب نوبت اونه شام درست کنه.

رحمان - لابد فکر کرده خودت ترتیشو می دی.

رجب - آره، ارواح عمه ش. شامی براش درست کنم که حظ کنه.

رحمان - از چای خبری هس؟

رجب - قربون دستت، خودت زحمتشو بکش. من می خوام یک کم ورزش کنم. (عضلات بر و بازویش را واریسی می کند.) تو هم پر بیراه نمی گی ها... بد نیس یه کمی هوای خودمو داشته باشم.

(رحمان برمی خیزد. کتاب هایش را برمی دارد و از اتاق خارج می شود، رجب صندلی ها را کنار دیوار می گذارد، وسط ایوان می ایستد و چند نفس عمیق می کشد.)

رجب - از این به بعد هر روز عصر به نیم ساعتی ورزش می کنم. البته صبح ها بهتره، ولی من حوصله بیدارشدنشو ندارم. (دستهایش را حرکت می دهد.) می گم ها، چگونه دو تا دمبل و یه تخته شنا هم بخریم؟ بدون وسیله آدم خوب پیشرفت نمی کنه...

(چند بار خم و راست می شود. و سعی می کند بی آنکه زانوبیش خم شود، پنجه هایش را به زمین برساند. اما فاصله ی دست هایش تا زمین سخت نومید کننده است. از این حرکت منصرف می شود و حالت شنا می گیرد. درحالی که پشتش را به وضع خفت باری بالا گرفته و هن و هون می کند، چند بار حرکت شنا را انجام می دهد. ولی به زودی ضعف بر او چیره می شود. زانوها را بر زمین می گذارد و مفلوک و نزار از جا برمی خیزد. رحمان که از لحظه ای پیش وارد ایوان شده و پارچ آبی به دست دارد مشغول تماشای اوست. رجب نگاه کینه توزانه ای به او می اندازد و به سرعت شروع می کند به چرخاندن سرش. اما تقریباً بلافاصله سرش گیج می رود. دست هایش را به دیوار می گیرد و می نشیند.)

رجب - اوف... سرم چه گیجی می ره!

رحمان - (که گل ها را آب می دهد.) بهتره با پیاده روی شروع کنی. صبح ها یه کم زودتر بلند شو، برو بیرون شهر قدم بزن.

رجب - این یکی دیکه بمونه برایدوره بازنشستگی.

رحمان - این جور که تو داری پیش می ری بعیده به بازنشستگی برسی...

(آب دادن گل ها را تمام می کند و به اتاق نشیمن می رود.)

رجب - (همانجا که نشسته می ماند و زیر لب زمزمه می کند.) «بیرون بیا، بیرون بیا، وقت بهاره... عزیز وقت بهاره...» (ناگهان زمزمه اش را قطع می کند، سرش را بالا می گیرد و به سکوت حزن انگیز عصر گوش می دهد.)

(چند لحظه بعد صدای گفتگو از پشت صحنه به گوش می رسد. در اتاق نشیمن باز می شود و پرویز و حسین و رضا به درون می آیند. رضا یک کیف و چند بسته کاغذ و یکی دو کتاب به دست دارد.)

رضا - (همچنان که به صحبت خود ادامه می دهد به سوی میز می رود و وسایلیش را روی آن می گذارد.) اصل کار علاقه و اشتیاقه، که اینجا فراوونه. وقتی بچه ها علاقه داشته باشن، همه کار می شه کرد. ما تو همین جلسه امروز یه نمایشنامه هم برای اجرا انتخاب کردیم. از جلسه دیگه هم تمرینو شروع می کنیم.

پرویز - پدر آمرزیده، می تونی زیون به کام بگیری، ما هم دو کلمه حرف بزنیم؟

رضا - برای من واقعاً حیرت آورده که با این همه شور و شوق یچه ها، چگونه تا حالا تو این دبیرستان انجمن تئاتر درست نشده.

حسین - آقای خرسند، اینجا شهر کوچکیه، کسی از تئاتر و این جور برنامه ها سر در نمی آره.

رضا - من اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌گین، آقای پاکدل! یعنی چی از تئاتر سردر نمی‌آرن؟ تئاتر سردر آوردن نمی‌خواد. تئاتر یه گوشه از زندگی‌یه، اصلاً خود زندگی‌یه. هر آدم زنده ای، یه چیزی از زندگیش می‌فهمه، یه هدفی از زندگیش داره، یه معنایی براش قائله. همین‌ها خودش تئاتره.

حسین - اینجا فقط موقع جشن‌های رسمی به یاد تئاتر می‌افتن. یه برنامه فرمالیته درست می‌کنن، برای اینکه مردمو جمع کنن. دو تا از حضرات هم می‌رن یه سخنرانی ای می‌کنن و حوصله‌ی مردمو سر می‌برن...

پرویز - تموم نشد؟ حالا مگه تئاتردونتون درد گرفته که این قدر کشش می‌دین؟

رضا - شما جدی دارین حرف می‌زنین؟ برای من خیلی عجیبه که یه معلم همچه حرفی بزنه.

پرویز - عجیب تر اینه که شما همه چیزو ول کرده‌ین چسبیده‌ین به انجمن نمایش!

رضا - پس شما خیال می‌کنین من فقط برای این معلم شده م که فرق فعل لازم و متعدی رو به شاگردهام یاد بدم؟

پرویز - نه جانم، بی خود به خودت دلخوشی نده. شما به این علت معلم شده‌ی که نتونسته‌ی شغل دیگه‌ای گیر بیاری.

حسین - تو چرا همه رو با خودت مقایسه می‌کنی؟ یعنی نمی‌شه کسی هم از روی عشق و علاقه معلم شده باشه.

پرویز - شاید. بالاخره تو هر شغلی یه عده آدم عوضی هم پیدا می‌شن!

حسین - عجب آدم بی‌آبرویی هستی!

رضا - این حرف‌ها برای من تازگی نداره، آقای جوشنی. شما می‌خواین باور کنین، می‌خواین باور نکنین، ولی من از بچگی به اون افسانه‌ی قدیمی، که می‌گه معلم مثل یه شمع باید بسوزه و به شاگردهاش روشنایی بده، معتقد بوده م و همیشه دلم می‌خواست معلم بشم.

پرویز - من خیال می‌کردم دوره‌ی این حرف‌ها گذشته، خیال می‌کردم آدم‌ها این قدر عاقل شده‌ن که دیگه خودشونو با این حرف‌ها گول نزنن ... اعصاب دیگرون رو هم راحت بذارن.

حسین - حالا تو چه اصراری داری اونو از اول کار مأیوس کنی؟

پرویز - نه جانم، من حواسم جمعه. اون آدمی نیس که با حرف‌های من مأیوس بشه. منتها من هیچ‌وقت از این شعارها خوشم نیومده. چون همیشه پشتشون یه چیزهای دیگه خوابیده.

حسین - حالا تو فکر می‌کنی پشت حرف‌های این بنده خدا چی خوابیده؟

پرویز - ما که از پشت کوه نیومده‌یم، آقای پاکدل! الآن یکی دو هفته‌س که صحبت از تعیین مسئول امور تربیتی‌یه - که باید یه دویست سیصد تومنی هم براش اضافه کار بنویسن. آقای خرسند هم حق داره به فکر خودش باشه. چون تا عید طول می‌کشه ردیف حقوقی‌ش درست بشه. اضافه کار هم که به اش ندادن. منتها به‌نظر من سوراخ دعا رو گم کرده. برای این‌جور کارها باید رفت دم رئیس دبیرستانو دید. با جمع کردن شاگردها و انجمن‌های تاق و جفت درست کردن کار به جایی نمی‌رسه.

حسین - حقا که آدم بی‌چشم و روئی هستی!

رضا - آقای جوشنی، شما حق دارین هر جور دلتون می‌خواد فکر کنین. ولی من به اضافه کار و امور تربیتی و این حرف‌ها فکر هم نکردم. من به‌حکم وظیفه‌م مسئول امور تربیتی شاگردهام. هر کاری هم بتونم براشون انجام می‌دم، حالا می‌خوان ابلاغ و اضافه کارشو به‌من بدن، می‌خوان ندن. این‌هاش دیگه به‌من مربوط نیس.

رجب - (که از ایوان وارد اتاق شده.) ولی یادت نره که شام امشب فقط به تو مربوطه. دیگه داره شب می‌شه، هیچی هم حاضر نکردی.

پرویز - (به‌دیدن رجب به‌سوی او می‌رود.) به به! پهلوان رجب قناس آبادی!... (انگشت‌هایش را در بازوی لاغر او حلقه می‌کند.) پهلوان، چه کار می‌کنی که بازوهات این‌قدر کلفت شده؟

حسین - پهلوان روزی دو نوبت میل می‌گیره!

پرویز - تو از کجا خبر داری؟

رجب - (از میان آن‌ها می‌گریزد و به اتاق خواب می‌رود.) بچه‌ها، این ناکس، نصرتو ندیده‌ین؟

پرویز - چرا، من دیدمش. تو میدون مال فروش‌ها دنبالت می‌گشت.

رضا - نصرت کیه؟

حسین - همون آقای رحمت افزا.

رجب - قراره عصرها بیاد اینجا با هم عربی بخونیم، ولی خاک بر سر هفته‌ای هشت روزش غایبه.

حسین - آقای رحمانی کجاس؟ پیداش نیس؟

رجب - چرا، تو لونه شه. گمونم زیر کتری رو روشن کرده. رضا جون، قربون دستت، چای شو دم کن. (رضا خارج می‌شود، رجب که مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش است از اتاق خواب خارج می‌شود و می‌رود کنار حسین و

پرویز پشت میز می‌نشیند.) خوب، چه خبر؟ (به پرویز) کار تو به کجا کشید؟

پرویز - با این همکاری‌های باغیرتی که داریم می‌خواستی به‌کجا بکشی؟ امروز داشتن گزارش غیبت‌مو می‌فرستادن.

رجب - تو هم سرتو انداختی پائین و مثل بچه آدم رفتی سر کلاس!

پرویز - (با نیم‌نگاهی به حسین) وقتی همه از حرف خودشون برمی‌گردن، از من یه نفر چه کاری ساخته س؟

رجب - پس اون‌هات و پورت‌ها برای چی بود؟ مگه نمی‌گفتی تا برنامه تو تغییر ندن سر کلاس نمی‌ری؟

پرویز - من گفتمم زیربار این برنامه نمی‌رم، رو حرفم هم هستم. منتها شما فقط بلدین کنار گود بنشینین و لغز بخونین. با این برنامه به همه‌تون ظلم شده. ولی هیچ‌کدوم صداتون در نمی‌آد. همین آقای پاکدل، تنها دبیر لیسانسیه شیمی تو این شهره. حداقلش باید بیست ساعت اضافه کار داشته باشه. ولی همه‌ش هشت ساعت به‌اش داده‌ن. یا همین آقای خرسند، مگه ما چند تا لیسانس ادبیات داریم؟ فقط چهار ساعت اضافه کار داره.

رضا - (که به اتاق بازگشته) من اون چهارساعتو هم قبول نمی‌کنم. من می‌خوام به کارهای دیگم برسم.

پرویز - کدوم کار؟ انجمن نمایش؟

رضا - بله، انجمن نمایش، انجمن سخنرانی، روزنامه نگاری، مناظره، شطرنج... واقعاً برای من خیلی عجیبه که شما هیچ توجهی به اهمیت این برنامه‌ها ندارین. در صورتی که تو همین انجمن‌هاس که می‌شه با بچه‌ها حرف زد و یه رابطه مفید و سالم باهاشون ایجاد کرد. تو کلاس یه برنامه پرت و مزخرف دست ما رو بسته، یه کلمه حرف اضافی هم بزنی تذکر و توبیخه که از اداره می‌رسه. در حالی که تو این انجمن‌ها دست ما بازه. می‌تونیم راجع به هر موضوعی که بخوایم با بچه‌ها حرف بزنین.

پرویز - آقای خرسند، بیا و دست از سر کچل ما بردار. بذار به کار و زندگیمون برسیم.

رجب - پس این چای لامصب چی شد؟... بعد از ظهري چای نخورده‌م حوصله‌م سرجا نیس... رضا جون، چای نجوشه.

(رضا که کاغذها و کتاب‌هایش را جمع کرده به اتاق خواب می‌رود.)

حسین - (به پرویز) چرا این قدر تو ذوق این بچه می زنی؟ اون هم دلشو خوش کرده به انجمن تئاترش. چرا نمی داری کارشو بکنه؟

پرویز - من چه کار به کار اون دارم؟ هر کاری دلش می خواد بکنه. ولی حواست باشه که آقایون رؤسا از همین جور هالوهاس که سوءاستفاده می کنن. الان، خوب که فکرشو می کنی، می بینی هر کدوم از ما رو پرت کردهن تو یه مدرسه. چرا؟ برای اینکه تنها باشیم و نتونیم کاری بکنیم. منو با هفت سال سابقه خدمت از «پروین اعتصامی» بیرون کردهن و به جام یکی از نور چشمی هاشونو فرستادهن. ولی آب از آب تگون نخورده...

رجب - بالاخره حرف دلتو زد. تو از این می سوزی که تو «پروین اعتصامی» بهات درس ندادهن. به جون خودت اگه من هم جای تو بودم فریادم به عرش اعلی می رسید.

پرویز - ناکس، تو خیال می کنی همه مثل خودت حسرت به دلان؟

حسین - حالا فرض کنیم که ما همه تو یه دبیرستان کار می کردیم و به قول تو تنها نبودیم. خوب، تو چه کار می خواستی بکنی؟ می خواستی با یه کودتا اداره ی فرهنگو تصرف کنی و قدر تو به دست بگیری؟

پرویز - تو هم که از بس اخبار صفحه سوم روزنومه ها رو خونده ی دیگه حواست پرت شده. برادر من، اگه ما تو یه دبیرستان بودیم می تونستیم با هم متحد بشیم و هر وقت بخوایم مدرسه رو فلج کنیم.

حسین - من اصلاً نمی فهمم علت دشمنی تو با این اوضاع چیه؟ چه مرامی داری، چی می خوای؟
پرویز - تو چه کار به مرام من داری؟ من حرفم اینه که نباید بذاریم ازمون سواری بگیرن. اگه بخور بخوری هس، باید سهم مارو هم بدن.

رجب - این حضرت دلش برای یه تذکر اداری تنگ شده. ولی از من بشنو، جناب مموش پوشیتیان! دور «پروین اعتصامی» رو خط بکش. یه وقت یه نسبتی بهات می دن و یه پرونده برات درست می کنن که اگه تا اون سر دنیا هم بری، نمی تونی از شرش خلاص شی.

(رضا با یک سینی که چند استکان و لیوان و فنجان و یک قندان و یک قوری در آن است وارد می شود و سینی را روی میز می گذارد.)

رضا - می بخشین، استکان ها جور نیس. هر کس به نسبت قدش یکی برداره.

پرویز - آقای خرسند، یه پرچای می ریختی تو قوری. این که مثل آب دهن مرده کمرنگه.

رجب - از چای اتاق دفتر که بدتر نیس.

پرویز - به جای اینکه این قدر حرف بزنی پاشو یه چیزی بیار بخوریم.

حسین - راست می‌گه، من الان باید برم درس بدم. نا ندارم حرف بزنم.

رجب - به جون هردوتون از سیاهی ذغال تا سفیدی نمک هیچی تو خونه پیدا نمی‌شه.

پرویز - بابا یه نون و پنیری، بیسکویتی...

رجب - یه چند تا بیسکویت داشتیم که اونو هم آقا (اشاره به رضا) ظهري به‌جای ناهار خورده.

(رضا یک لیوان چای و چند حبه قند برمی‌دارد و به‌سوی در می‌رود.)

پرویز - اونو کجا می‌بری؟

رضا - می‌برم برای آقای رحمانی.

پرویز - «رفیق رحمان» کسر شأن‌شون می‌شه بیان اینجا با ما چای بخورن؟

رضا - چه حرف‌ها می‌زنین! حالا به‌اش می‌گم بیاد.

پرویز - زحمت نکش، ما دیگه داریم می‌ریم. (رضا خارج می‌شود.) این‌جور که معلومه رحمانی قاپ طرفو

دزدیده. تو چرا هیچی به‌اش نمی‌گی؟

رجب - من؟ چی به‌اش بگم؟

پرویز - مگه نمی‌گفتی شب‌ها تا بوق سگ می‌شینن بحث می‌کنن و رادیو گوش می‌دن؟

حسین - حالا برو همه جا جار بزن. به‌تو چه؟ تو چرا دخالت می‌کنی؟

پرویز - من دلم برای این بنده خدا می‌سوزه. اول جوونی کار دستش می‌ده.

حسین - تو دلت برای خودت بسوزه. اون با همه جوونی‌ش خیلی بیشتر از من و تو سرش می‌شه.

پرویز - اگه قرار بود این کارها به‌جائی برسه خیلی وقت پیش رسیده بود. اون‌وقت‌ها که اقلأ چار تا

سرهنگ و دکتر و مهندس هم توشون پیدا می‌شد.

حسین - تو می‌خوای همه مثل خودت تموم فکر و ذکرشون اضافه کار و مدرسه دخترونه باشه؟

پرویز - من با این طفل معصوم کاری ندارم. ولی «رفیق رحمان» چی؟ برای چی هر چند وقت

غیش می‌زنه و هیچ کس هم نمی‌دونه کجا می‌ره؟ یه وقت دیدی با ابلاغ رئیس دبیرستان، یا حتی

رئیس فرهنگ برگشت. من که حتم دارم به محض اینکه ناظم «بوعلی» عوض بشه، اونو به‌جاش

می‌ذارن.

حسین - نترس، اینجا برای این‌جور پست‌ها آگهی مزایده می‌دن. تو خودت هم بالاترین نرخ رو

پیشنهاد می‌کنی.

رجب - شما خیال دارین تا شب بشینین اینجا و همدیگه رو نوازش بدین؟ چرا پانمی شین بریم بیرون
یه گشتی بزنیم؟

حسین - من باید برم درس بدم.

پرویز - تو هنوز از درس خصوصی دست برنداشته‌ای؟ بابا ولش کن. به خدا حیفه آدم برای چندر غاز
بره در خونه‌ی مردمو بزنه.

حسین - چیه؟ باز مدتی شاگرد پیدا نکردی؟ مگه تو خودت تابستون پنج تا شاگرد نداشتی؟

پرویز - اون‌ها فامیل‌هامون بودن. من ازشون پولی نمی‌گرفتم.

حسین - خوب، این‌ها هم همسایه‌های من.

رجب - حالا تکلیف امشب منو معین کنین. اگه اون نصرت خاک بر سر بود با هم یه راست می‌رفتیم
«خیام»، منت شما رو هم نمی‌کشیدیم.

پرویز - می‌دونی داداش، از این که هر شب سرتو بندازی پائین و بری تو اون بیغوله و یه چتول بندازی
بالا طرفی نمی‌بندی. تو باید بشینی یه فکر حسابی برای خودت بکنی.

حسین - می‌خواد یه طوق بندگی هم گردن تو بندازهو مثل مهرآئین.

رجب - راستی کجاس؟ دیگه کمتر اینجا پیداش می‌شه؟

حسین - عصرها تا زنگو می‌زنن، مثل گوسفندی که از چرا برمی‌گرده، سرشو می‌ندازه پائین و یه
راست می‌ره تو آغلش.

رجب - ما یکی همون آغل «خیام» برای هفت پشتمون بسه. حال و حوصله‌ی چونه زدن با این خانواده
های محترم رو هم نداریم. تا جلو می‌ری و دهن باز می‌کنی، یه سنگ چهل هزار تومنی میندازن سر
راحت!

پرویز - نظر منو بخوای، زن چهل هزار تومنی به درد زندگی نمی‌خوره. من طرفدار معامله‌های کلونم.
مخصوصا سر زن گرفتن. با زن جماعت باید با دست باز طرف شد. طوری که دیگه نتونه روشو زیاد کنه.
شما زن‌های امروزی رو نمی‌شناسین. تنها چیزی که چشمشونو می‌گیره پوله. پس سر کیسه رو
باید شل کرد.

رجب - تو گفتی و اون‌ها هم باور کردن. به محض این که بفهمن معلمی می‌دونن کیسه ای در کار
نیس که تو بتونی سرشو شل کنی.

حسین - نه، بابا، این جورها هم نیس. اینها یه مشت کلیشه‌س که ما خودمون ساخته‌یم.

رجب - ما یکی که قیدشو زده یم و از خیرش گذشته یم.

حسین - تو یکی که تقصیر خودته. تا می‌آی تو به شهر موقعیتی پیدا کنی، تقاضای انتقال می‌دی و فلنگو می‌بندی. تو شهرهای کوچک هم تا کسی رو شناسن به‌اش زن نمی‌دن.

رجب - به درک که نمی‌دن. کی از بی زنی مرده که ما یکی بمیریم؟

حسین - حالا چرا به خودت می‌گیری؟ من که حرفی نزده م.

رجب - شما اگه دلت می‌خواد اینجا بر دل بابا ننه ت بمونی، بمون. من یکی نمی‌تونم به عمر تو این دهکوره بند شم. ایرادی داره؟ ضررش به تو که نمی‌رسه!

(از جا برمی‌خیزد و به اتاق خواب می‌رود.)

حسین - چی شد؟ چرا به دفه ترش کرد؟

پرویز - برای اینکه زدی به جای حساسش! خوشش نمی‌آد راجع به انتقال و این جور چیزها سر به سرش بذارن.

(رحمان که اندک زمانی پیش در اتاقش را باز کرده و وارد شده حرف او را قطع می‌کند.)

رحمان - به به، جناب آقای جوشنی. بنده نوازی کرده ین و ما رو بی خبر گذاشته ین!

پرویز - اختیار دارین استاد! ما کی باشیم که به خودمون اجازه بدیم سرزده مزاحم اوقات شریف بشیم!

رحمان - (به حسین) پس میزگردهای عصرانه شروع شده و ما رو بی خبر گذاشته ین.

حسین - از قدیم گفته ن ترک عادت موجب مرض است.

رحمان - دستور جلسه چی بوده؟

حسین - همون دستور جلسه‌ی همیشگی، ونگ ونگ و نق نق.

پرویز - در ضمن، اگه جسارت نباشه، از به آگهی مزایده هم صحبت شد.

رحمان - آگهی مزایده برای چی؟ خیال داری به مبارکی به مقاطعه کاری راه بندازی؟

پرویز - استاد تجاهل العارف می‌فرمان! منظور اینه که قراره ناظم «بوعلی» رو عوض کن!

رحمان - پس برای همینه که مدتی به کک به تنبون بعضی‌ها افتاده.

پرویز - بعضی‌ها هم اون قدر بی تاب شده ن که هر ماه یواشکی خودشونو به مرکز استان می‌رسونن شاید بتونن دم مدیر کل رو ببینن.

رحمان - صحیح!... چکار می‌شه کرد، آقای جوشنی؟ شما باید آدم‌های آرزو به دل رو به بزرگواری خودتون ببخشین. (به حسین) آقای پاکدل، مهرآئین با شما نبود؟ گفته بود عصر می‌آد اینجا.

حسین - مهرآئین دیگه کمتر با ما قاطی می‌شه. ظاهراً محفل گرم خنوادگی رو به میز گردهای ما ترجیح می‌ده.

پرویز - داری استاد رو تشویق می‌کنی برای خودش محفل خنوادگی تشکیل بده؟

حسین - تو این قدر پالونت کچه که هر چی آدم بگه یه چیزی ازش درمی‌آری.

پرویز - فقط خواستم روشنت کنم که استاد به این آسونی‌ها دم به تله نمی‌ده. سرش جاهای دیگه گرمه.

رجب - (که کنش را پوشیده، در حالی که گره کراواتش را مرتب می‌کند از اتاق خواب خارج می‌شود.) دیگه بلند شو بریم. تو هر چی بیشتر دم دهن‌تو بگیری سنگین تری.

(جلوی آئینه می‌ایستد و موهایش را شانه می‌زند.)

پرویز - (از جا برمی‌خیزد و به سوی رجب می‌رود.) روزی هزار دفه هم که حاضر غایبشون کنی، فایده‌ای نداره، اون‌هایی که رفته‌ن، دیگه رفته‌ن.

(به اتفاق خارج می‌شوند.)

رضا - (از بیرون) صبر کنین. من هم دارم می‌آم. (در اتاق را باز می‌کند و سرش را می‌آورد تو. به رحمان) برای شام چی بگیرم؟

رحمان - هر چی که دلت می‌خواد.

رضا - آقای پاکدل شما با ما نمی‌آین؟ (منتظر پاسخ نمی‌ماند و خارج می‌شود.)

(حسین و رحمان تنها می‌مانند.)

حسین - می‌دونین، چند بار تصمیم گرفته‌م که دیگه اینجا نیام. ولی شده یه جور عادت و ...

رحمان - برای چی می‌خوای اینجا نیای؟

حسین - فکر می‌کنم مزاحم شما می‌شیم.

رحمان - قرار نبود با ما از این تعارف‌ها بکنی.

حسین - تعارف نمی‌کنم. کافیه آدم دو کلمه با این جوشنی حرف بزنه تا به کلی خلقتش تنگ شه.

ملاحظه هیچی رو نمی‌کنه. به جون شما من هم از دست این‌ها به تنگ اومده‌م. از دست این‌ها و این

وضع و این شهر... اصلاً از دست خودم هم به تنگ اومده‌م... اگه به خاطر خنواده‌م نبود، اینجا

نمی‌موندم. خودو منتقل می‌کردم اهواز، آبادان...

رحمان - شما که می‌گفتی وضع خنواده‌تو روبه‌راه کرده ی.

حسین - پدر و مادرمو نمی‌گم. اون‌ها هر جور باشه سر می‌کنن. فوقش یه ماهیانه‌ای هم می‌تونم براشون بفرستم... حواسم پیش خواهره‌س. دلم نمی‌آد همین‌جوری بذارمش و برم... همیشه به‌خودم می‌گم خوش به‌حال آقای رحمانی که هیچ‌کسو نداره که نگرانش باشه!

رحمان - راستشو بخوای، بی‌کس و کاری هم همچو تعریفی نداره. آدم‌ها باید با هم زندگی کنن. هر چند که ممکنه کفر هم‌دیگه رو هم بالا بیارن.

حسین - عجب! من هیچ فکر نمی‌کردم همچو حرف هائی از شما بشنوم.

رحمان - چرا؟ ما رو آدم فرض نمی‌کردی؟

حسین - نه، منظورم این نبود. فکر می‌کردم شما این قدر گرفتارین و سرتون این قدر شلوغه که دیگه وقتی برای این حرف‌ها ندارین.

رحمان - آدم هر چی هم سرش شلوغ باشه باز هم نمی‌تونه تنهایی خودشو فراموش کنه...

حسین - پس... پس چرا...

رحمان - چرا چی؟

حسین - هیچی. همی جوری یه فکری به ذهنم رسید... مهم نیس.

رحمان - خیلی خوب، می‌بینی که دیگه لازم نیس تصمیم‌گیری اینجا نیای. هر وقت دلت می‌خواد بیا یه احوالی از ما بپرس.

حسین - حتماً، حتماً می‌آم... (با او دست می‌دهد.) خدا حافظ.

رحمان - خدا حافظ...

(حسین برمی‌گردد و از اتاق خارج می‌شود. رحمان بر جای می‌ماند و رفتن او را تماشا می‌کند. آنگاه به ایوان می‌رود. سیگاری آتش می‌زند و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند. اندک زمانی بعد سعید وارد می‌شود. نگاهی به اطراف می‌اندازد. اتاق نشیمن را طی می‌کند و به ایوان می‌رود. رحمان متوجه حضور او می‌شود و به‌سویش برمی‌گردد.)

رحمان - دیر اومدی.

سعید - یه سری رفتم خونه.

(سعید نیز روی صندلی دیگر می‌نشیند. چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند و روبه‌روی‌شان را تماشا می‌کنند.)

سعید - شمعدونی‌ها رو باید دیگه ببری تو، شباً سرد می‌شه.

رحمان - شباً می‌ذارمشون توی راهرو.

سعید - زن من تموم گل‌های باغچه رو کرده توی گلدون و آورده چیده تو اتاقها ... زن با سلیقه ایه، ولی خونمون کوچیکه.

رحمان - می تونی گلدون های اضافی رو بیاری بذاری اینجا، طبقه پایین خالی‌یه.

سعید - گمون نمی‌کنم رضایت بده از گلدون هاش جدا بشه... از همه چیز سر رشته داره. تموم خیاطی‌شو خودش می‌کنه. برای من هم داره یه ژاکت می‌بافه. نقشه‌های مفصلی برای خونه داره. برای مبلمان اتاق پذیرایی، اتاق نشیمن، اتاق خواب... یه خونه، درست لازم داریم. به ام می‌گه بذارم معلم بشه.

رحمان - خب، چه عیبی داره؟

سعید - من خوشم نمی‌آد. حالا خونه‌مون وضع مرتبی داره. اگر بره سرکار همه چیز به هم می‌خوره. محیط کار هم که می‌دونی... رعایت هیچی رو نمی‌کنن. من که خوشم نمی‌آد. تازه وای به حال وقتی که سرو کله بچه هم پیدا بشه. نه، معلمی به دردش نمی‌خوره ... خب، تو چی کار می‌کنی؟ کی می‌خوای دست از این زندگی سربازی برداری؟

رحمان - می‌خوای منو هم با ظرایف مبلمان اتاق پذیرایی آشنا کنی؟

سعید - چرا که نه؟ یه نگاهی به این اتاق خودت بکن! تا کی می‌تونی به این وضع ادامه بدی؟ (رحمان ساکت می‌ماند.) تو این شهر خیلی‌ها هستن که چشم‌شون دنبال توه. بذار به‌عهده‌ی من. بذار تو عالم رفاقت یه کاری برات بکنیم.

رحمان - باز چی شده به صرافت افتاده‌ی؟ تو که وضع منو می‌دونی.

سعید - رحمان، تو باید بشینی یه فکری برای همین وضع خودت بکنی.

رحمان - رفیق می‌خواه نقش مادر بزرگ رو هم بازی کنه؟

سعید - رحمان، دوره اون حرف‌ها تموم شد. دیگه فایده‌ای نداره. اون‌ها زدن و بردن و بازی تموم شد. با همین انقلاب سفیدشون همه رو، از چپ و راست، خلع سلاح کردن. الآن حتی حزب طراز نوین هم جلوشون لنگ انداخته...

رحمان - (پس از کمی سکوت) شونزده آذر سال آخر یادته؟ نصف شب بود که دو تا از بچه‌ها آوردنت خوابگاه. چتربازها سرتو شکسته بودن، لباس‌هاتو پاره کرده بودن. از بس فریاد زده بودی صدات گرفته بود... اون روزها هیچ‌کس شور و شوق تو رو نداشت.

سعید - اون وقت‌ها ما بچه بودیم، رحمان. اقتضای سن و سالمون بود. شاید هم فکر می‌کردیم باید ببینیم چند مرده حلاجیم. ولی هر چه بود، نتیجه‌شو که دیدی. آخرش هر کاری دلشون خواست کردن و محل سگ هم به فریادهای ما نداشتن.

رحمان - تقصیر از خودمون بود. با اون رهبرهای خوش خیال و اون شیوه‌های گل و گشادمون جز این هم نمی‌شد انتظاری داشت.

سعید - ما هر کاری می‌کردیم نتیجه‌ش همون می‌شد. زمانه عوض شده، رحمان. همه چیز از خارج تعیین می‌شه. خودت که بهتر می‌دونی. دور دور قدرت‌های بزرگه...

رحمان - قدرت‌های بزرگ! حرف اول و آخر. چه دلیلی قانع کننده تر از این؟ با یه همه‌چه بهانه ای آدم هم غرورشو حفظ می‌کنه هم مبلمان اتاق پذیرائی شو.

سعید - تو هر چی دلت می‌خواد، گوشه کنایه بزنی. ولی من می‌گم چرا سیلی نقد رو بذاریم و دنبال حلوای نسیه بریم؟ مگه ما از زندگی چی می‌خوایم؟ یه کاشونه و یه زن و یه کمی محبت و اشتیاق. باید درویش بود. چاره چیه؟

رحمان - ببینم، تو اومده‌ی درس درویشی و قناعت به من بدی یا کار دیگه‌ای هم داشتی؟

سعید - هوم... راستشو بخوای کار دیگه ای هم داشتم. منتها نمی‌دونم چطور به‌ات بگم. می‌خواستم ببینم وضع جیب چطوره؟

رحمان - وضع جیب که هیچ تعریفی نداره.

سعید - یعنی نمی‌تونی یه چیزی دستی به ام بدی؟

رحمان - راستشو بخوای همین نقشه رو من برای تو داشتم.

سعید - راست می‌گی؟... مگه تو حقوقو چه‌کار می‌کنی؟ یه نفر آدم که خرجی نداره.

رحمان - یعنی ما عرضه‌ی اینو نداریم که یه نفری حقوقمونو خرج کنیم؟

(دو تا از گلدان‌ها را برمی‌دارد و از طریق اتاق نشیمن به‌سوی در راهرو می‌رود.)

(سعید از جا برمی‌خیزد و کنار نرده ایوان می‌ایستد و به‌تماشای آسمان می‌پردازد. رحمان باز می‌گردد.)

سعید - ته جیمون سوراخه، زمستون‌های بی‌پیر اینجا هم داره سر می‌رسه...

رحمان - (دو گلدان دیگر برمی‌دارد.) تو یکی که نباید نگران باشی. تو زمستون‌های بی‌پیر اون کاشونه‌ی

پر از محبت و اشتیاق بیشتر به آدم می‌چسبه!

(برمی‌گردد و وارد اتاق می‌شود.)

سعید - آره، همین‌طوره. منتها به شرط اینکه آدم یه رفیقی داشته باشه که بتونه یه دوستانه،
سپید تومنی ازش قرض بگیره...

پرده دوم

(صندلی‌ها و گلدان‌ها و قفس قناری را از ایوان برداشته‌اند. در اتاق نشیمن یک بخاری نفتی چکه‌ای گذاشته‌اند که لوله‌اش نزدیک سقف به دیوار سمت راست فرو رفته است. رضا به‌زحمت در اتاق را باز می‌کند. یک لوله کاغذ، یک شیشه‌ی بزرگ مرکب و یک کیف به‌دست دارد. به‌سرعت خود را به میز می‌رساند و وسایل خود را روی آن می‌ریزد. به‌سوی بخاری یورش می‌برد تا دست‌های خود را گرم کند، اما بخاری روشن نیست. شیر نفت را باز می‌کند و دنبال قوطی کبریت می‌گردد. روی تاقچه یکی می‌یابد. با دست‌های سرمازده و ناتوان کبریت می‌زند و توی بخاری می‌اندازد. نمی‌گیرد. دوباره کبریت می‌زند و توی بخاری می‌اندازد. باز نمی‌گیرد. به شیر بخاری نگاه می‌کند و منبع نفت آن را برمی‌دارد و تکان می‌دهد. خالی‌ست. از اتاق خارج می‌شود. و لحظه‌ای بعد با نفت‌دان بزرگی برمی‌گردد. نفت‌دان را توی منبع بخاری سرازیر می‌کند. اما نفت‌دان هم خالی‌ست. عصبانی و عاجز برجای می‌ماند. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند دست‌هایش را ها می‌کند، سرش را میان شانه‌هایش می‌برد و با پاشنه‌هایش بر کف اتاق ضرب می‌گیرد.

در باز می‌شود و رحمان به‌درون می‌آید.)

رحمان - (به‌دیدن رضا، همان‌جا کنار در می‌ایستد و چند لحظه او را تماشا می‌کند.) چطوری رفیق؟ انگار هوا سرد شده.

رضا - (به‌سوی او می‌رود.) رحمان چه‌کار کنیم؟ یه چکه هم نفت نداریم... من دیگه از سرما جونم داره درمی‌آد.

رحمان - چرا نفتی بخری؟

رضا - ده شاهی هم پول ندارم. هر چی داشتم خرج اون‌ها شد. (به کاغذ و مرکب روی میز اشاره می‌کند.)

رحمان - بخاری من نفت داره.

(به اتاق خودش می‌رود و اندک زمانی بعد با یک منبع نفت بازمی‌گردد و آن را به‌جای منبع بخاری می‌گذارد. سپس شیر را باز می‌کند، کبریت می‌زند و توی بخاری می‌اندازد.)

رضا - یه ساعته دارم می‌لرزم. همچی چاییده‌م که می‌ترسم سینه‌پهلو کنم. (رحمان شیر نفت را میزان می‌کند.) زیادش کن. این لامصب هم که یه ساعت طول می‌کشه تا گرم شه!

رحمان - خیلی خوب، خیلی خوب. تو گردنه‌ اسدآباد که گیر نکرده ی. یه کم دندان رو جیگر بذاری گرم می‌شی.

رضا - دست خودم نیس، از بس به‌خودم فشار آورده‌م دنده‌هام درد گرفته.

رحمان - (پالتویش را در می‌آورد و روی دوش او می‌اندازد.) بالاخره کارزار معلمی یه دیگه! تو هم که بدت نمی‌آد.

رضا - بدم نمی‌آد؟ از چی بدم نمی‌آد؟ از این که دارم از سرما سقط می‌شم؟

رحمان - چرا یه پالتو برای خودت نمی‌خری؟

رضا - اتفاقاً دیروز رفتم قیمت کردم. پارچه و دوختش سیصد تومن در می‌آد. از کجا بیارم؟

رحمان - نسیه بگیر. قرض کن. بالاخره شب عید حقوق می‌گیری قرض‌هاتو می‌دی.

رضا - تا همین الانش هم دو برابر پولی که می‌خوان به‌ام بدن قرض کرده م.

رحمان - باز هم قرض کن. ملاحظه‌ی چی رو می‌کنی؟ مگه از کسی رودرواسی داری؟

رضا - به حرف آسونه، ولی در عمل... آدم یه عزت نفسی هم داره...

رحمان - می‌دونم، ولی باید مواظب بود که این عزت نفس بهانه تظاهر و تفاخر نشه.

پرویز - همین مونده بود که گوشه و کنایه هم به ام بزنی!

رحمان - خیلی خوب، پس گوش کن ببین چی به ات می‌گم. به نظر من تو خیلی هم بدت نمی‌آد یه

جور مخصوصی خودتو انگشت‌نما کنی. «ببین، آقای خرسند تو این سرما پالتو نداره تنش کنه!» غذا

خوردنت هم همین‌طوره. ناهارها به‌ات می‌گم بیا بریم یه غذای گرم بخور. ولی گوش نمی‌دی. می‌آی

خونه. دو تا تخم مرغ، نون و کره، یا نون و ماست، که چی؟ «ببین، آقای خرسند یه غذای درست و

حسابی هم نمی‌خوره! آقای خرسند اصلاً به فکر خودش نیس. همه زندگی‌شو صرف شاگردهاش

می‌کنه!»

رضا - (از جا برمی‌خیزد. پالتوی او را روی صندلی می‌گذارد. به‌طرف میز می‌رود و به جمع و جور کردن وسایل روی آن

مشغول می‌شود.) از تو یکی انتظار نداشتم این حرف‌ها رو به ام بزنی.

رحمان - من عادت ندارم حرف هامو لای زرورق بیچم و تحویل بدم. فقط می‌خوام بدونی که تو

کارت به‌اندازه کافی سخت هست و احتیاجی به این جور بچه بازی‌ها نداره. یه چیزی هم به ات بگم.

اگه معلمی کار سخت و پر مسئولیتیه، علتش فقر و نداشتن پالتو و غذا نخوردن و این حرف‌ها نیس.

سختی کار معلمی در اینه که تاب بیاری و ادامه‌ش بدی. با وجود همه‌ی خفت و خواری ای که تو این

کار هس. بخصوص، بخصوص که هیچ وقت هم نمی‌فهمی این کارت نتیجه‌ای هم داره یا نه... (به

رضا نگاه می‌کند و می‌بیند که او کارش را رها کرده و به‌دقت به او گوش می‌دهد.) تو که پول نداشتی نفت بخری،

این‌ها رو برای چی خریدی؟

رضا - برای مراسم فردا.

رحمان - مراسم فردا چی هس؟

رضا - می‌خوایم برای آقای جوشنی مجلس تودیع بگیریم. برنامه‌شو امشب می‌ریزیم. بچه‌ها حالا می‌آن اینجا. خیال داریم حسابی بکوبیمشون.

رحمان - چه کسی رو خیال دارین حسابی بکوبین؟

رضا - رئیس فرهنگ و دار و دسته‌شو.

رحمان - تو می‌خوای با طناب جوشنی تو چاه بری؟

رضا - من خوب می‌دونم که اون چه جور آدمیه. ولی هر چی باشه همکار ماس. اون با برنامه‌ای که به‌اش داده‌ن مخالفه. ولی به‌جای این که به حرفش رسیدگی کنن، گذاشتنش در اختیار کارگزینی.

رحمان - چرا موضوع رو بیخودی بزرگش می‌کنین؟ این یه دعوای اداره. با یه سازش اداری هم تموم می‌شه.

رضا - ولی جوشنی می‌گه زیر بار نمی‌ره...

رحمان - (پالتویش را برمی‌دارد.) خواهیم دید که زیر بار نمی‌ره یا نه.

رضا - پس تو نمی‌آی؟

رحمان - نه، من امشب خونه نیستم. فردا شب هم ممکنه نیام. ولی تو چیزی به کسی نگو.

رضا - مدرسه رو چکار می‌کنی؟

رحمان - فردا درس ندارم... اقلّاً حواست باشه زیادی سرتون کلاه نذاره... (با او دست می‌دهد.) خداحافظ.

رضا - خداحافظ.

(رحمان پالتویش را برمی‌دارد و خارج می‌شود. رضا نیز لوله کاغذ و کیف و شیشه مرکب و منبع نفت را برمی‌دارد و

از اتاق بیرون می‌رود.

رجب و نصرت وارد می‌شوند. هر دو پالتو و شال‌گردن و دست‌کش پوشیده‌اند. نصرت شاپو به سر دارد.)

نصرت - آخ جون! بخاری روشنه.

(شاپویش را برمی‌دارد و پالتو و شال‌گردنش را می‌کند و به جالباسی آویزان می‌کند. بعد می‌رود و با علاقه و لذتی

آشکار کنار بخاری می‌نشیند و تقریباً آن را بغل می‌کند. رجب به میز نزدیک می‌شود و روی یکی صندلی‌ها می‌نشیند.)

نصرت - پالتوتو چرا در نمی‌آری؟... پس بچه‌ها کجان؟ قرار بود ساعت هفت اینجا باشن. (رجب بی‌خیال

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.) تو زیاد خوردی بابا... هنوز هم نمی‌تونی جلو خودتو بگیری. هر چه هم به‌ات

می‌گم که گوشت بدهکار نیس. (بسته سیگارش را در می‌آورد، یکی به چوب سیگار می‌زند و روشن می‌کند.) با

اون غذاهاى گندش! کتلتش که مال هفته پيشه. پاچه‌ش هم همین‌طور. جوجه‌ش رو هم که دیدی. به‌جای جوجه رفته خروس لاری آورده... باز شیشلیکش از همه سالم‌تره.

رجب - یه چتول دیگه هم لازم داشتم تا میزون بشم. تا برسم به اون حالت مخصوص... نرم و بی‌خیال...

نصرت - چی چی رو نرم و بی‌خیال؟ نا سلامتی امشب اینجا جلسه‌س.

رجب - هیچ‌وقت یه نفرو پیدا نکردم که نرم و بی‌خیال بشینه با آدم عرق بخوره. همه‌تون تا به استکان دومی می‌رسه...

(از جا برمی‌خیزد. پالتو و کتش را با هم می‌کند و به جارختی آویزان می‌کند.)

نصرت - ما زن و بچه داریم، برادر. دیگه ازمون گذشته. تو خودت هم دیگه باید یواش یواش دست و پاتو جمع کنی. دیگه به صلاح نیست هر شب تا بوق سگ تو «خیام» پلاس بشی... (کِرکِر می‌خندد و به سرفه می‌افتد.)

رجب - همه‌ش از خودم می‌پرسم آخه چه مرگم بود که این جور دستی دستی خودمو گرفتار کردم!

نصرت - بهع! هنوز هیچی نشده جا زدی؟

رجب - فقط نمی‌فهمم چرا این‌قدر معطل می‌کنی! چرا زودتر جواب نمی‌دن و جونمو خلاص نمی‌کنی؟

نصرت - خوب، قریون، خواستگاری همینه دیگه. ریش و قیچی رو می‌دی دست طرف...

رجب - همه‌ش سوال می‌کنی. از همه سوال می‌کنی. حاج‌آقاش از رئیس کارگزینی می‌پرسه. نه‌ناش از همسایه‌ها می‌پرسه. عموش از جوشنی می‌پرسه...

نصرت - خوب، بذار بپرسن. چطور می‌شه مگه؟ ما که می‌دونیم اون‌ها از خداشونه. بذار بپرسن.

رجب - اون دو تا استکان آخرو نداشتی بخورم، کلافه‌م.

نصرت - اگه بخوای من یه سرنخی به جوشنی می‌دم، می‌ره ته و توی کارو درمی‌آره. اون آدم سروزبون داری‌یه.

رجب - همه‌ آتیش‌ها از گور همین پانداز بلند می‌شه.

نصرت - خوب، اگه کارو دست اون دادی که دیگه غصه‌ای نداری. اون با زیونش مارو از سوراخش بیرون می‌کشه.

رجب - منتهای مراتب نوبت یه اولیا که رسید، آسمون تپید. فعلا که گذاشته‌نش اختیار کارگزینی.

نصرت - اون جوشنی که من می شناسم، جائی نمی خوابه که آب زیرش بره. امروز رئیس دفتر اداره دنبالش می‌گشت...

(رضا که یک ورقه بزرگ کاغذ در دست دارد از اتاق خواب بیرون می‌آید. بر روی کاغذ شعار «ناگسسته باد اتحاد معلمان» نوشته شده.)

رضا - سلام، رفقا! نظرتون چیه؟

نصرت - (با ورود او از جا برمی‌خیزد.) سلام علیکم، آقای خرسند. این دیگه چیه نوشته‌ی، آقای خرسند؟

رضا - پلاکارد برای فردا. می‌زنیم به دیوارهای سالن. پنج شش تا دیگه هم باید بنویسم.

نصرت - (به نوشته روی کاغذ دقت می‌کند.) نا چی چی باد اتحاد معلمان؟

رضا - گسسته، آقای... (کاغذ را روی میز می‌گذارد.)

نصرت - آها، گسسته... یعنی یه چیزی که قطع شده، پاره شده... ما ادبیاتمون زیاد خوب نیس، آقای خرسند. ولی... مگه فردا می‌خوان چه کار بکنین؟

رضا - فردا می‌خوایم با اجازه شما پوزه‌شونو به خاک بمالیم،

نصرت - پوزه شونو؟ پوزه‌ی کی‌یو می‌خوان به خاک بمالین؟

رضا - رئیس فرهنگ و اعوان و انصارش. می‌خوایم به‌اشون نشون بدیم که یه من ماست چقدر کره داره.

نصرت - ولی - خیلی عذر می‌خواهم - من شنیده بودم که شما آتیشتون یه کم تنده - ولی به قول معروف ما چند تا پیرهن بیشتر از شما پاره کرده‌یم، آقای خرسند. می‌خوام بگم این پلاک‌ها و این حرفا... صورت خوشی نداره.

رضا - چرا صورت خوشی نداره؟ مگه ما نمی‌خوایم فردا همه با هم جلوشون واسیم؟

نصرت - ایراد می‌گیرن، آقای خرسند... (رو به رجب) این کارها چه معنی داره؟ ا

رجب - (سر برمی‌دارد و به او نگاه می‌کند.) چی فرمودین؟

نصرت - شما، آقای خرسند، خیلی... - چی می‌گن؟ - پرچنب و جوشین و از این شلوغ بازی‌ها خوشتون می‌آد. چند سال پیش یه دبیر ادبیات دیگه اینجا بود. اون هم مثل شما یه اخلاق غربیی داشت. شعر هم می‌گفت، از همین شعرنوها...

رضا - خوب، منظور؟

نصرت - هیچی، زن گرفت. یعنی اول از اینجا منتقلش کردن. بعد هم زن گرفت. بعد هم گفتن زنش خودکشی کرده.

رضا - عجب... حالا چطور شد یاد اون افتادین؟

رجب - می خواد بگه تو زن جماعت هم بعضاً آدم باغیرت پیدا می شه.

رضا - غلط نکنم به سرکی هم به «خیام» زده ین!

رجب - چیکار کنیم، آقا رضا؟ از ما هم همین به کار برمی آد.

رضا - (قوری را از تاقچه برمی دارد و با آب کتری روی بخاری که جوش آمده چای دم می کند.) ولی امشب اینجا جلسه س. ما کلی کار باید انجام بدیم.

رجب - سخت نگیر، آقا رضا، کدوم «جلسه»؟ شاخ غولو که نمی خوانین بشکنین.

(صدای زنگ خانه به گوش می رسد.)

رضا - خیلی خوب، تو حالا کلهات گرمه. فردا با هم صحبت می کنیم. (خارج می شود.)

نصرت - (به رجب نزدیک می شود.) ببینم، این ها خیال دارن امشب چه کار بکنن؟ تو هیچ فکرشو کرده ی؟

رجب - غلط نکنم، خیال دارن خاک اداره فرهنگو به توبره بکشن!

نصرت - دارم حدی حرف می زنم. ما چرا باید خودمونو قاطی این ها بکنیم؟ اون ها همیشه به ما سرکوفت می زنن که دیپلمه ها می آن دبیرستان و اضافه کارها رو از بین می برن. برای چی باید خودمونو به خاطر این ها به خطر بندازیم؟

رجب - خطر؟ کدوم خطر؟

نصرت - بابا مگه حالیت نیس؟ این ها می خوان فردا میتینگ بدن! مگه ندیدی رو اون کاغذ چی نوشته بود؟ می گیرن چوب تو آستینمون می کنن...

(سعید و حسین، و به دنبال آن دو، رضا وارد می شوند. سروصدای سلام علیک و احوالپرسی از هر طرف بلند

می شود. سعید و حسین پالتو و شال خود را می کنند و به جارختی آویزان می کنند.)

رضا - ...بیاین ببینین. همه چیز آماده س. کاغذ و مرکبشو عصر خریدم. بقیه شعارها رو ننوشتم تا جمع تصویب کنه.

رجب - پس پرویز کو؟ مگه با شما نیومد؟

سعید - جوش آورده بود. الان می آد.

حسین - عجب خوش خطه! خط خودته؟

نصرت - ولی آقای پاکدل، همین الان داشته‌م به آقای خرسند می‌گفتم، به‌نظر من چسبوندن این‌ها کار ساده‌ای نیست.

حسین - نگران نباش. تو رو از این کار معاف می‌کنیم.

سعید - خوب، بالاخره می‌خواین بشینین، ببینیم چه‌کار می‌شه کرد؟
(پشت می‌نشینند.)

حسین - اگه یه تصمیم جمعی بگیریم، همه کاری می‌شه کرد.

رضا - باید بفهمن که وقتی معلم‌ها با هم متحدن، دیگه کسی نم‌تونه حقوقشونو پایمال کنه.
رجب - باید مادرشونو...

(در باز می‌شود و پرویز در حالی‌که آخرین دکمه‌ی شلوارش را می‌بندد به‌درون می‌آید.)

پرویز - سلام، سلام رفقا.

(همه به‌سویش می‌روند و هیاهوکنان در میانش می‌گیرند. رضا پالتویش را و حسین شال گردنش را می‌گیرد و سعید یک صندلی برایش آماده می‌کند.)

پرویز - بچه‌ها شرمندهم. به‌جون همه‌تون شرمندهم که این جور باعث زحمتتون شدم.
(همه می‌نشینند.)

رضا - (ایستاده، کنار میز) من می‌خواستم یه چیزی بگم. می‌خوام اعتراف کنم که تا امروز یه جور دیگه ای راجع به آقای جوشنی فکر می‌کردم. ولی الآن جلوی همه می‌گم که آقای جوشنی همه‌ی معلم‌ها رو رو سفید کرد.

رجب - من یکی که حاضرم به‌جای تو منتقل بشم!

حسین - همه می‌دونن که تو دلت برای انتقال لک زده.

رضا - خوب، بچه‌ها، بهتره بشینیم و برنامه فردا رو تنظیم کنیم.

حسین - همون مجلس تودیع چه اشکالی داره؟ سالن مدرسه هم که در اختیارمونه.
پرویز - باید ببینیم کی‌ها شرکت می‌کنن.

سعید - من امروز با چند تا از معلم‌های «پهلوی» صحبت کردم. همه شون موافق بودن.

رجب - اون منظورش خانم معلم‌های «پروین اعتصامی»‌یه!

حسین - به‌نظر من مهم نیست که معلم‌ها همه‌شون شرکت کنن یا نکنن. در سالنو باز می‌کنیم و به شاگردها می‌گیم بیان تو. اون‌ها هم که از خداشونه. مهم اینه که سالن پر شه.

رضا - مخصوصاً برای کف زدن و شعار دادن. باید یه توفانی راه بندازیم.

نصرت - ولی بین، من سر مجلس تودیع حرفی ندارم. ولی شما خیال می‌کنین رئیس فرهنگ همین جور آروم می‌شین و می‌ذاره شما هر کاری دلتون می‌خواد بکنین؟

رضا - اون که از چیزی خبر نداره.

نصرت - به، خیال کرده ی! به جون خودت از سیر تا پیازش خبر داره.

پرویز - ولی این حرفا از بین ما بیرون نرفته، کی به اش خبر داده؟

(یک لحظه سکوت برقرار می‌شود همه به هم نگاه می‌کنند.)

نصرت - کی بهش خبر داده؟ اون همه جا جاسوس داره.

حسین - خب جاسوس داشته باشه. چیکار می‌تونه بکنه؟

سعید - ممکنه دستور بده در سالن رو باز نکن.

حسین - می‌ریم توی حیاط مراسم رو اجرا می‌کنیم.

رجب - اصلا می‌ریم تو خیابون، می‌ریم تو میدون شهر.

رضا - من از خدا می‌خوام دستور بده در سالن رو باز نکن. فوری یه گزارش تهیه می‌کنیم، می‌فرستیم برای یکی از مجله‌ها.

پرویز - عالیه! سروصداش همه جا می‌پیچه.

نصرت - بابا تو روزنامه دیگه برای چی بنویسیم؟ ایراد می‌گیرن.

رضا - ایراد می‌گیرن؟ کی ایراد می‌گیره؟ این ماییم که ایراد می‌گیریم.

سعید - الان بهترین فرصته که همه‌ی کثافت‌کاری‌ها و دزدی‌هاشو رو کنیم.

پرویز - اگه سروصدای این جریان به روزنامه‌ها برسه حتما یه کاری دستش می‌دن.

نصرت - ولی بچه‌ها، خیلی عذر می‌خوام‌ها، ولی روراست بگم، شماها خیلی از مرحله پرتین. اون رئیس ماس، ما نمی‌تونیم باهاش طرف بشیم.

پرویز - تومرکز از سرو صدا خوششون نمی‌آد. بینن نمی‌تونه اداره کنه، عوضش می‌کنن.

نصرت - به جون خودت عوض کردن ما خیلی آسون‌تره. مثل خود شما (رویه دیگران) از بس از این حرفا زد، منتقلش کردن. حالا هم دستش به جایی نمی‌رسه. مجلس تودیع و این کارها هم هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

حسین - تو کله ت گرمه آقای رحمت‌افزا، هر چی دلت بخواد می‌تونی بگی. دیدمتون از تو «خیام» در اومدین.

نصرت - آره آقا، ما کله مون گرمه، قبول. ولی شما، خیلی ببخشین‌ها، شما کله تون پوکه. از من بشنوین، این کارها عاقبت نداره. اینجا هر کی دنبال این کارها رفته، آخرش کله ش به سنگ خورده.

رضا - ما اصلاً می‌خوایم کله مون به سنگ بخوره، دوست عزیز. بله، ما همینو می‌خوایم. ببینین بچه‌ها، من یه چیزی می‌خوام بگم. ممکنه این کارها به قول آقای رحمت‌افزا دردی رو دوا نکنه. حتی ممکنه به‌خاطر این کارها یه گرفتاری هائی هم برامون درست شه. ولی بذار بشه! چقدر باید تحمل کرد؟ شما تو سر یه سگ هم بزنین با صدای وق‌وقش گوشتونو کر می‌کنه. حالا یه ضربه‌ی محکم به ما زده‌ن، نباید صدامون در بیاد؟

حسین - بارک الله! لب مطلب همینه.

نصرت - ولی ببخشین‌ها، شکر خدا که ما سگ نیستیم و آدمیم. آدم هم بهتره چوبو بخوره و صداش در نیاد. چون یکی دیگه محکم‌تر می‌زنن تو کله‌ش.

پرویز - می‌بینین ما رو به چه روزی درآورده‌ن؟ ما رو چنون ترسونده‌ن که حالا دیگه خودمون هم خودمونو می‌ترسونیم. ولی من یه چیزی می‌خوام بگم. بهتره بزنین کله آدمو داغون کنن تا اینکه آدم خودش خودشو خفه کنه.

رضا - من نمی‌فهمم این زندگی چیه که این‌جور دودستی به‌اش چسبیده‌یم؟ ولش کنیم. ارزونی همون‌ها که درستش کرده‌ن. اصلاً ما برای چی معلم شده‌یم؟ معلم شده‌یم که شرف و عزت نفسمونو با چندر غازق معامله کنیم؟ اگه معلمی اینه پس چه فرقی با پاسبونی داره؟

سعید - بچه‌ها، به‌نظر من سخنرانی فردا رو بذاریم به‌عهده‌ی آقای خرسند.

(همه با سر و صدا این پیشنهاد را تأیید می‌کنند.)

رضا - نه، نه، نه... من نمی‌تونم. خود شما، آقای مهرآئین. از نظر سن و سال، از نظر وقار و احترام، همین‌طور از نظر حرف زدن، خود شما از همه بهترین.

پرویز - راستی آقای رحمانی کجاس؟ چطور پیداش نیس؟

حسین - آها، راس می‌گه. سخنرانی رو می‌ذاریم به‌عهده‌ی آقای رحمانی.

سعید - فکر نمی‌کنم قبول کنه. اون خوشش نمی‌آد زیاد خودشو نشون بده.

پرویز - چرا نیومده؟ مگه به‌اش نگفتین امشب جلسه داریم؟

رضا - سرشوب خونه بود. من به‌اش گفتم.

حسین - خوب، چی گفت؟

رضا - چیزی نگفت. ولی... علاقه‌ای هم نشون نداد.

پرویز - خوب، بله، ایشون ما رو قابل نمی‌دونن. سرشون جاهای دیگه گرمه.

نصرت - آقای رحمانی عاقل‌تر از اونه که خودشو قاطی این‌جور بچه بازی‌ها بکنه.

رضا - آقای رحمت افزا، من کاری با این که رحمان چی گفته یا نگفته، ندارم. ما خودمون هم همچه توهمی نداریم که با این مجلس تودیع وضع به کلی تغییر می‌کنه و دیگه همه‌چیز روبه‌راه می‌شه. ولی حداقلش اینه که این یه آزمایشه، یه تجربه‌س. با همین تجربه‌هاس که ما با چم و خم کار آشنا می‌شیم. قدرت تحمل و آمادگی و ایمان خودمونو می‌سنجیم، و هم‌دیگه رو می‌شناسیم...

پرویز - و می‌فهمیم هر کسی چند مرده حلاجیه.

حسین - و می‌فهمیم کی می‌ترسه و جا می‌زنه.

رضا - و برای کارهای بعدی آماده می‌شیم.

نصرت - بابا شماها به‌کلی حواستون پرته. چرا شلوغش می‌کنین؟ چرا بیخودی دردسر درست می‌کنین؟ اصلاً چرا نمی‌ذارین قضیه به‌خیر و خوشی تموم بشه؟

سعید - به‌خیر و خوشی تموم بشه؟ وقتی دارن وسط سال تحصیلی زندگی شو به هم می‌ریزن، تو چطور می‌خوای قضیه به‌خیر و خوشی تموم بشه؟

نصرت - (به پرویز) مگه تو امروز با رئیس دفتر اداره صحبت نکردی؟ صبح تلفن کرد مدرسه. می‌گفت ظهر منتظرته.

سعید - خوب منتظرش باشه، که چی؟

نصرت - بابا اون همه‌کاره رئیس فرهنگه. می‌خواد میونه رو بگیره و آشتی‌شون بده دیگه. منتها شما دارین بیخودی همه چیزو به هم می‌ریزین.

سعید - چی می‌گه پرویز خان؟ جریان چیه؟

حسین - یعنی تو با اون دلال مظلومه داری صحبت می‌کنی و چیزی به ما نمی‌گی؟

پرویز - با کی؟ با رئیس دفتر؟

رجب - نالوطی داره دو طرفه بار می‌زنه!

پرویز - (ناگهان مشت بر میز می‌کوبد و از جا برمی‌خیزد.) تف، تف به روی هر چه نامرد و دو بهم زنه. اون مادرسگ دلال سه روزه دنبال منه که برم رئیس فرهنگو ببینم. ولی من محل سگ به‌اش نداشتم. بابا ای‌والله! واقعاً که دست شما درد نکنه. ما شده‌یم مرغ عزا و عروسی. داریم خودمونو به‌خاطر شما

قربونی می‌کنیم، تازه به چیزی هم بدهکار شده‌یم... نخواستیم آقا، نه مجلس تودیعتونو خواستیم، نه تهمت‌ها و گوشه کنایه‌هاتونو.

سعید - (بلند می‌شود و دست او را می‌گیرد.) حالا چرا ناراحت شده‌ی؟ کسی حرفی زده. ما فقط می‌خوایم بدونیم جریان چی بوده.

پرویز - کدوم جریان؟ جریانی در کار نبوده.

حسین - ما می‌خوایم بدونیم تو با اون‌ها حرف زده‌ی یا نه.

پرویز - یعنی «رفاقت و مبارزه» شما به همین بند بود؟ حالا بالفرض که من یا یکی هم حرف زده باشم. بالفرض که رئیس فرهنگ هم دلالشو بفرسته با من صحبت کنه. خوب، که چی؟ خیال می‌کنین من به‌همین سادگی کوتاه می‌آم؟ اون‌ها روی دشمنی و خورده حساب شخصی برنامه منو بهم زده‌ن، اضافه‌کارمو گرفته‌ن. من هم زیر بار نمی‌رم. تا آخرش هم پای حرف خودم وای می‌سم. شما چی خیال کرده‌ین؟ فکر می‌کنین من این‌قدر هالوام که با چار تا تعریف و تعارف خر می‌شم و از حق خودم صرف‌نظر می‌کنم؟

رضا - (از جا برمی‌خیزد.) آقای جوشنی، من از شما معذرت می‌خوام. یعنی از طرف همه معذرت می‌خوام. بچه‌ها، این اصلاً صحیح نیست. با به روحیه مظنون و مردد کار از پیش نمی‌ره. ما باید به هم اعتماد داشته باشیم. تو هر کار جمعی هم بالآخره به... به بزگر پیدا می‌شه. منتها باید کار خودمونو بکنیم.

(اینک همه با نگاه‌های سرزنش بار متوجه نصرت شده‌اند.)

سعید - (به نصرت) حالا به‌فرض که رئیس دفتر اداره به مدرسه تلفن کرده باشه، خوب چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟

حسین - آقای رحمت‌افزا، شما اگه می‌ترسی، نیا. ما که کسی رو مجبور نکرده‌یم.

نصرت - حالا مگه ما چی گفته‌یم که همه‌تون این‌جور براق شده‌ین؟ من گفتم حالا که طرف داره چراغ سبز نشون می‌ده، چرا نری باهاش حرف بزنی؟ این‌جور که بهتره. چار کلمه اون می‌گه، چار کلمه هم تو. موضوع به‌خیر و خوشی ختم می‌شه و می‌ره پی کارش.

حسین - به‌خیر و خوشی؟ نه آقای رحمت‌افزا، این دفه ما نمی‌خوایم قضیه به‌خیر و خوشی تموم بشه.

رضا - بله، ما می‌خوایم همین‌جا جلوشو بگیریم تا بعد از این نتونه هر وقت یکی باهاش مخالفت کرد، فوری منتقلش کنه.

سعید - آقا بریم سر اصل مطلب. رحمان که اهلش نیس، پس آقای خرسند، خودت باید سخنرانی رو به‌عهده بگیری.

پرویز - بچه‌ها، من خودم هم یه چیزی تهیه کرده‌م. البته برای آخر مجلس، بعد از اینکه شما سخنرانی کردین. منتها فکر می‌کنم بهتره قبلاً برای شما بخونم، که اگه ایرادی داره، با هم درستش کنیم. (می‌ایستد و از روی کاغذی که از جیب در آورده می‌خواند.) با اجازه، «همکاران، دوستان...»

حسین - نه، اول دوستان، بعد همکاران.

پرویز - خیلی خوب، (می‌خواند.) «دوستان، همکاران...»

حسین - «دوستانِ همکار...» بهتره.

رضا - چطوره رودرواسی رو بذاریم کنار و بگیریم «همکاران مبارز».

سعید - نه بابا، این دیگه خیلی تنده.

رجب - به نظر من یکی که باید بگی «یا معلم الاطفال، ابله الرجال...»

سعید - تو یکی دیگه کوتاه بیا.

پرویز - «دوستان همکار! اکنون که هنگام ترک زادگاه محبوبیم فرا رسیده است، احساساتی دوگانه مرا فرا گرفته است...»

رجب - صحیح است. (کف می‌زند.)

حسین - می‌ذاری ببینیم چی می‌گه یا نه؟

پرویز - «... فرا گرفته است. از یک طرف غمگینم، به‌این علت که موطن مألوف و مولد مقبول و خانواده عزیز و مهم‌تر از هر چیز همکاران یکدل و فداکار خود را ترک می‌گویم. از یک طرف هم خوشحالم، خوشحالم از بابت آن که با این شهر که فساد و حق‌کشی روح آن را آلوده کرده است وداع می‌گویم...»

رجب - (از جا برمی‌خیزد و مشتش را بلند می‌کند.) احسنت! زنده باد!... (نصرت با شدت و حدت شروع به کف زدن می‌کند.) مرگ بر همه منتقل شوندگان - نه، کنندگان...

(همگی هورا می‌کشند و دست می‌زنند.)

پرویز - بچه‌ها، هنوز تموم نشده. ساکت باشین.

رجب - (مشتش را بالا گرفته و دور میز می چرخد.) ما دیگه ساکت نمی‌شیم. ما خواهر و مادرشونو...

(بقیه کلماتش در میان سر و صدا و همه‌همه دیگران گم می‌شود.)

رضا - (در حالتی آمیخته از هیجان و شوخی) معلم پیروز است...

همگی - معلم پیروز است. معلم پیروز است.

رجب - معلم بی‌پول است.

همگی - معلم بی‌پول است. معلم دلخون است. معلم بی‌حال است...

پرویز - بچه‌ها بقیه شو گوش کنین. می‌خوام ایرادهاشو بگین...

(همگی شعار می‌دهند، هورا می‌کشند و کف می‌زنند.)

پرویز - (که اکنون روی صندلی ایستاده.) بابا این یه سخنرانی حیثیتی‌یه...

رضا - (به‌سوی رجب) درود بر معلم مبارز!

(رجب همچنان که شعار می‌دهد و این طرف و آن طرف می‌رود به پرویز نزدیک می‌شود و سعی می‌کند او را روی

دوش خود سوار کند. نصرت نیز پیش می‌رود و هر دو پرویز را، روی دوش خود می‌گیرند و دور میز به حرکت در

می‌آیند.)

همگی - درود بر معلم مقاوم، درود بر معلم مهاجم، درود بر معلم ملایم، درود بر معلم مزاحم...

(پرویز هم ناچار با آنها هم‌صدا می‌شود. همگی در حالی‌که مشت‌های خود را تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند

دور میز به راه می‌افتند.)

پرده

پرده‌ی سوم

(بعد از ظهر اواخر زمستان. در اتاق، چند بطری مشروب روی میز است. یک گرامافون ترانزیستوری روی بخاری

گذاشته اند که آهنگی محلی غم‌انگیزی از آن پخش می‌شود..

رجب و نصرت در گوشه ای تخته نرد بازی می‌کنند. رضا و رحمان روی میز مشغول بازی شطرنجند. حسین و

سعید روی صندلی‌های ایوان نشسته اند و هر یک لیوان مشروبی در دست دارند.)

حسین - ([خرین قطره‌های مشروبش را سر می‌کشد.) برات بیارم؟

سعید - برو برای خودت بیار.

(حسین از جا برمی‌خیزد و به دورن اتاق می‌رود. یک بطری از روی میز برمی‌دارد و کنار رحمان و رضا می‌ایستد

می‌ایستد.)

حسین - بریزم براتون؟

(رحمان و رضا هر دو لیوان‌هایشان را که همچنان پر است نشان می‌دهند.)

حسین - (دستش را روی شانه رضا می گذارد.) فقط مواظب باش بی موقع قلعه نری. و گر نه، به ات مجال نمی ده. با تموم مهره هاش قلعه تو داغون می کنه.

رضا - دفعه اولم نیس.

(حسین به سوی رجب و نصرت می رود.)

حسین - لیوانت، شادوماد!

رجب - قربونت، من برام بسه.

حسین - به حق چیزهای ندیده و نشنیده! شما چطور، آقای رحمت افزا؟

نصرت - (همچنانکه مشغول تاس انداختن است، لیوانش را بالا می گیرد.) مال ما یکی رو لبریزش کن، آقای

پاکدل. شادوماد بدجوری تو تله افتاده. داره مارس می شه.

(حسین لیوان نصرت را پر می کند و همچنان که بطری را در دست دارد، به ایوان برمی گردد. در آنجا لیوان سعید و

لیوان خودش را پر می کند و کنار سعید می نشیند.)

حسین - زمین داره نفس می کشه. یه بوئی، یه هوائی ازش بند می شه که آدمو بی قرار می کنه.

انگار آدمو قلقلک می ده...

سعید - زمین داره یه چیزی به ات می گه. ولی تو که گوش نمی دی.

حسین - که زن بگیرم؟

سعید - بله، پدرجون. باید زن بگیری، اونوقت دیگه بی قراری نمی کنی و می تونی با خیال راحت به

کار و زندگیت برسی.

حسین - دلم می خواد از این شهر برم. منتها نمی دونم اول منتقل بشم بعد ازدواج کنم، یا اینکه اول

ازدواج کنم بعد منتقل بشم.

سعید - این جور که تو داری پیش می ری، آخرش هم از این می مونی، هم از اون. مگه تقاضای

انتقال به تبریز نداده بودی؟

حسین - دلم می خواد برم یه شهری که روح داشته باشه، مثل شیراز، اهواز، آبادان. ولی

گرفتاری های توی خونه بدجوری دست و پامو بسته.

سعید - مگه دکه ای که برای پدرت گرفته ی دخل و خرج نمی کنه؟

حسین - یه بخور و نمیری ازش در می آد. اما مشکل اون نیس.

سعید - مشکل چی هس؟

حسین - حواسم پیش خواهره‌س. خیلی مظلوم و بی دست و پاس... نمی‌خوام همین‌جوری دست یکی بیفته و حیف و میل بشه.

سعید - ولی تو چه کار می‌تونی برایش بکنی؟

حسین - نمی‌دونم. همه ش به خودم می‌گم چرا باید این‌جور باشه. چرا باید آدم‌ها این‌جور تلف بشن و هیچ‌کس نتونه کاری بکنه؟... همه ش به این فکر می‌کنم که آدم‌ها تو گیر و دار زندگی خودشون دارن از بین می‌رن. آب هم از آب تکون نمی‌خوره.

سعید - زن بگیر، بابا جون. زن که بگیري می‌بینی دنیا به آخر نرسیده. رجبو نگاه کن. می‌بینی چقدر آروم و سر به راه شده؟

حسین - امروز حتی مشروب زیادی هم نخورد.

سعید - برای این که دیگه مثل سرکار نیس که هواي بهار بی قرارش کنه.

حسین - تو فکر می‌کنی این حرف‌هایی که درباره‌ش می‌زنن راسته؟

سعید - خدا می‌دونه، آدمی مثل اون، که خدا می‌دونه به چی معتقده و برای چی زندگی می‌کنه، هر کاری ازش برمی‌آد. بیخود نبوده که تو هر شهری به سال بیشتر بند نمی‌شده. کی می‌دونه... تنهایی، غربت، عزوبت!

(در اتاق، رضا شاهش را روی روی صفحه شطرنج می‌خواهاند.)

رضا - قبول! ما یکی حریف تو نمی‌شیم.

رحمان - (مهره‌ها را از روی صفحه کنار می‌ریزد.) خیلی خوب، بیا به مسئله ساده‌تر به ات بدم. (هشت پیاده روی صفحه می‌چیند.) فرض کن همه این پیاده‌ها وزیرن. طوری بچینشون که نتونن همدیگه رو بزنین.
رضا - به! این که کاری نداره.

رحمان - (از جا برمی‌خیزد و به سوی اتاق خودش می‌رود.) هر وقت تموم کردی بیا به من خبر بده.

نصرت - بابا، یکی بیاد به داد این شادوماد برسه. جلوی چشمش تاس می‌گیرم، متوجه نمی‌شه! (از جا برمی‌خیزد و به سوی میز می‌رود. یکی از بطری‌ها را بر می‌دارد و به ایوان می‌رود.) چه خبره شما دوتا اینجا خلوت کرده‌ین؟ هنوز خیلی مونده. پا شین بیاین.

حسین - بریم یکی دو لیوان دیگه بخوریم. شاید بالاخره حواسمون از کار بیفته و راحتمون بذاره.

(وارد اتاق می‌شوند.)

نصرت - (لیوان شرابی جلوی رضا می‌گذارد.) بزنی، آقای خرسند، شاید عقلت به کم بیشتر شه و راهشو پیدا کنی!

رضا - من که فکر می‌کنم اون یه ذره عقل نداریم رو هم زائل می‌کنه.

نصرت - چی چی می‌کنه؟

سعید - برش دار، آقای خرسند. امروز یه روز استثنائی‌یه. به‌خاطر شادوماد هم شده باید یه لیوان بزنی.

نصرت - یالا، می‌خوایم همه با هم بخوریم.

حسین - (با اشاره به صفحه شطرنج) این مسئله رو رحمان به ات داده؟

رضا - هفت تاشو راحت می‌شه چید. ولی به هشتمی که می‌رسم...

سعید - تنها راهش اینه که لیوانتو برداری. سلامتی!

نصرت - سلامتی، آقای خرسند! (لیوانش را سر می‌کشد. حسین و سعید نیز سلامتی می‌دهند و لیوانشان را سر می‌کشند. رضا نیز در این میان چند جرعه ای می‌نوشد.)

رجب - (که لیوانش را همچنان به‌دست دارد.) بچه‌ها، با اجازه همه تون... من می‌خوام این لیوانو به سلامتی دو تا از رفیقام بخورم که... خیلی به گردن من حق دارن. یکی همین رحمت‌افزای خودمونه...

حسین - مخلصش هم هستیم.

سعید - یه پارچه آقاس.

رجب - یکی هم تو این مجلس نیس، شاید هم شما هم می‌دونم زیاد ازش خوشتون نمی‌آد...

حسین - برو بابا، تو هم دلت خوشه...

رجب - نه، گوش بدین، ببین چی می‌گم. من کاری به کارهای دیگه‌ش ندارم. درسته، اون بد جوری ما رو قال گذاشت و رفت با رئیس فرهنگ و چه می‌دونم - راستشو بخواین اصلاً من نمی‌دونم جریان چی شد... ولی برای من یکی خیلی دوندگی کرد.

حسین - حتماً یه نفعی هم برای خودش داشته.

رجب - حالا برای خودش هم نفعی داشته یا نداشته، ما یکی مدیونشیم. سلامتی. (شرابش را می‌نوشد.)

رضا - از اون شب به بعد دیگه اینجا پیداش نشده.

نصرت - از روی شما ها خجالت می‌کشه. طفلک خیلی خجالتی‌یه!

حسین - اینجا بیاد چیکار؟ مارو آلت دست کرد و به نظامتش رسید دیگه.

رجب - باور کن، حسین آقا، این جورها هم نیس...

سعید - حالا هر جور بوده، دیگه گذشته رفته. بهتره موضوع رو عوض کنیم.

نصرت - بیاین بشینین دور هم از اینور و اونور حرف بزنیم. من خیلی خوشم می‌آد بشینیم دور هم و تعریف کنیم.

رضا - بچه‌ها، من مدت‌هاست تو این فکرم که یه گروه تئاتر درست کنیم. نظرتون چیه؟

نصرت - راس می‌گه به خدا! من خودم تومدرسه رل نادر شاهو بازی کردم.

سعید - بیچاره نادر شاه!

حسین - (به رضا) تو باز هم فیلت یاد هندوستان کرده؟ اول سال اون همه زحمت کشیدی، شاگردها رو جمع کردی، گروه تئاتر درست کردی، اون همه تمرین و دردرس و برو بیا. آخرش چی؟ ابلاغ امور تربیتی رو دادن به یکی دیگه و بچه‌ها رو از دور و برت تار و مار کردن.

رضا - منظورم اینه که این بار خودمون کار تئاتر بکنیم. دور هم جمع می‌شیم، یه نمایشنامه دست می‌گیریم و کارو شروع می‌کنیم.

نصرت - نقش زنشو چیکار کنیم؟

رضا - یه نمایشنامه‌ای پیدا می‌کنیم نقش زن نداشته باشه.

نصرت - به! نمایش بدون زن که لطفی نداره!

سعید - ما که از تئاتر چیزی نمی‌دونیم.

رضا - یاد می‌گیریم. ضمن کار همه چیزو یاد می‌گیریم.

حسین - تازه وقتی هم برای این کارها نداریم.

سعید - اصلاً چه فایده‌ای داره؟ این تئاترو می‌خوایم به کی نشون بدیم؟

رضا - شما که همه‌ش «نه» می‌آرین. همین‌جور نشسته‌یم و هیچ کاری نمی‌کنیم. نه کاری، نه فعالیتی، نه علاقه‌ای، نه دلخوشی‌ای، هیچی نداریم.

حسین - پس تو هم دنبال دلخوشی می‌گردی! (به سعید اشاره می‌کند.) این رفیق ما یه نسخه آزمایش شده ای برای دلخوشی داره. اگه بخوای برای تو هم می‌پیچه.

سعید - بله، آقای خرسند، تو این دنیا، خوب که زیر و بالاش کنی، می‌بینی فقط به یه چیز می‌شه دل بست... یه خونه و یه کسی که توش منتظرت باشه.

نصرت - شما هر چی دلتون می‌خواد بگین. ولی من می‌گم فقط پوله که خوشبختی می‌آره.

حسین - من یکی دلم می‌خواد هیچ‌کسو تو این دنیا نداشتم. مثل آقای رحمانی، تنها، آزاد، بی خیال. هر کجا عشقم می‌کشید می‌رفتم و پشت سرمو هم نگاه نمی‌کردم.

رجب - نه، آقای پاکدل، همچی آسون هم نیس. تنهایی بد دردیّه. من یه چیزی می دونم که اینو می گم.

حسین - خوب، تو که می دونی، چرا این قدر دیر جنبیدی؟

رجب - برای این که هیچ تو فکرش نبودم. یه دفه گوشی دستم اومد. یه دفه دیدم انگار تو یه تونلی گیر کرده م که تهش ریزش کرده باشه.

رضا - شماها مثل همون آدمی هستین که تو قصه‌ها تعریف می کن. همون که رمز خوشبختی تو خونه‌ش بود و دور دنیا دنبالش می‌گشت.

نصرت - غلط نکنم، آقای خرسند باز هم می خوان راجع به معنویات صحبت کنن!

رضا - به نظر من این داستان شمع بودن و سوختن معلم فقط یه دروغی نیس که برای دلخوشی ما ساخته باشن. شما هر چی می خواین یگین، ولی به نظر من خوشبختی در همینه که آدم زندگی و جوونی‌شو سر این کار بذاره.

حسین - با این حساب من خوشبخت‌ترین آدم دنیام و خودم خبر ندارم. چون شیش ساله که معلمم، و مثل یه پیرمرد از کار افتاده‌ام. چشم‌هام ضعیف شده، دو تا دندان سالم ندارم، موهام داره می‌ریزه، اعصابم داغونه. اگه صد متر بدوم در جا سنکوپ می‌کنم... و در عوض همه این‌ها به جای این که رتبه‌ی پنج باشم رتبه‌ی دوآم.

سعید - آقای خرسند، معلمی شاید یه وقت ارج و قربی داشت. ولی از وقتی که میلیون میلیون پول وارد این مملکت شد، دیگه آدم‌ها رو از موجودی بانکی‌شون به حساب می‌آرن.

حسین - (به رضا) همین خودتو در نظر بگیریم. اول سال اومدی و با اون همه شور و شوق کارتو شروع کردی. هر کاری از دستت برمی‌اومد برای شاگردها کردی. سر کلاس، خارج از کلاس. انجمن‌های تاق و جفت درست کردی. نمایش، سخنرانی، روزنامه‌نگاری، شطرنج. ولی نتیجه‌ش چی بود؟ کی یه تعریف خشک و خالی ازت کرد؟ ... عوض همه زحمتهات اول یه تذکر برات فرستادن که سر کلاس‌ها خارج از درس حرف نزنی، بعدش هم به بهانه اینکه مجردی انجمن‌ها رو ازت گرفتن و درشونو تخته کردن.

رضا - خیلی خوب، من همه این‌ها رو قبول دارم. ولی راهش چیه؟ همین که دست رو دست بذاریم و آه و ناله کنیم؟

حسین - راهشو اون جوشنی مادر به‌عزا پیدا کرد. اون هیچ‌وقت دست رو دست نمی‌ذاره و مثل ما دچار عقدۀ حقارت نمی‌شه. وقتی ما اینجا دور هم جمع می‌شیم و دلمونو به دو تا بطری مشروب خوش می‌کنیم، اون داره یکی‌یکی از پله‌های نردبان ترقیش بالا می‌ره.

(صدای زنگ در حیاط شنیده می‌شود.)

سعید - کیه؟

رضا - در حیاط که بازه.

رجب - (از جا برمی‌خیزد.) فکر می‌کنم خود پرویز باشه. من، با اجازه‌تون، به‌اش گفته بودم بیاد اینجا. بالاغیرتاً تو ذوقش نزنین. چیزی نگین که ناراحتی پیش بیاد.

(به‌سوی در می‌رود و خارج می‌شود.)

حسین - من که حوصله‌شو ندارم. (به سعید) پاشو بریم اون اتاق، پیش آقای رحمانی.

نصرت - خوب نیس بابا، بالآخره شادوماد یه خواهشی ازتون کرده.

سعید - (به حسین) بذار ببینیم چی می‌گه. هم فاله هم تماشا.

نصرت - چطوره یه کم اینجا رو مرتب کنیم؟

رضا - همین‌جوریش هم از سرش زیاده.

(در باز می‌شود و رجب پرویز را به‌درون اتاق می‌راند.)

رجب - برو تو، بابا، این حرف‌ها چیه؟ دلخوری کدومه.

پرویز - من فقط یه کار کوچیکی با تو دارم. یه پیغام برات آورده‌م.

رجب - حالا بیا بشین.

(وارد اتاق می‌شوند.)

پرویز - عجب بی‌موقع اومدم‌ها!... (به دیگران) سلام...

(نصرت که از جا برخاسته با او به‌گرمی دست می‌دهد و سلام و علیک می‌کند. سعید و رضا زیر لبی جواب

می‌دهند و در صندلی خود جابه‌جا می‌شوند.)

نصرت - بفرما، آقای جوشنی، بفرما بشین. مجلس بی‌ریاس.

پرویز - حال سرکار چطوره، آقای رحمت‌افزا؟!... مثل این که خوب جمع‌تون جمعه.

رجب - (صندلی‌ای برای پرویز آماده می‌کند.) بشین تا یه لیوان برات بریزم. می‌دونم دلت براش لک زده.

پرویز - نه، جون تو هیچ حالشو ندارم. فقط اومدم یه چیزی به‌ات بگم و برم.

نصرت - خوش خبر باشی، آقای جوشنی. مبارکه ایشالا.

(عاقبت نگاه‌های سرد حسین و رضا، دیگران را نیز وادار به سکوت می‌کند.)

پرویز - پس آقای رحمانی کجان؟... مطالعاتشون فرصت نمی‌ده بیان یه چتول با ما بزنن؟

(اما این کنایه نیز بی‌تاثیر می‌ماند، و سکوت سنگین تر می‌شود.)

نصرت - چی شد پس؟ چرا یه دفه همه‌تون ساکت شدین؟

پرویز - (پس از آن‌که مدتی منتظر می‌ماند و کسی حرفی نمی‌زند.) من می‌دونم چرا ساکت شدن... مهم نیس.

من نمی‌خواستم پیام اینجا. فقط به‌خاطر رجب بود.

نصرت - خیلی هم خوش اومدی... (نگاهی سرزنش‌آمیز به حسین و رضا می‌اندازد.) بابا، پس معرفتتون کجا

رفته؟ آقای خرسند، اینجا شما صاحب‌خونه‌ای... بالآخره یه حرف، یه تعارفی...

پرویز - خودتو زحمت نده آقای رحمت افزا. بذار هر چی می‌خوان فکر کنن. ولی من مطمئنم که

هیچ‌وقت زحمت اینو به‌خودشون ندادن که ببینن حقیقت قضیه چی بود.

رضا - حقیقت قضیه خیلی ساده بود، آقای جوشنی. اگه این دوستان روشن نمی‌شه به اتون بگن،

من رو راست به اتون می‌گم. حقیقت قضیه این بود که شما همه قول و قرارهاتو با ما بهم زدی تا

منتقلت نکنن.

حسین - بعدش هم این‌قدر دستمال دست گرفتی و دنبال رئیس فرهنگ افتادی تا کردنت ناظم

«بوعلی». اینه حقیقت قضیه.

پرویز - خوب دیگه، وقتی آدم بشینه تو خونه‌ش و بخواد بفهمه اوضاع بیرون از چه قراره، جز این هم

نباید انتظاری داشت. ولی من یه چیزی رو از شما می‌پرسم. شما هیچ‌وقت خودتونو به‌جای من

گذاشتین؟ هیچ فکر کردین من تو چه وضعی گیر کرده بودم؟

حسین - من ننگ دارم خودمو جای تو بذارم.

پرویز - تو ننگ داری خودتو جای من بذاری؟ (نصرت دست بر شانه اش می‌گذارد و مانعش می‌شود که از جا

برخیزد.) شماها فقط خوب بلدین شعارهای گنده گنده تحویل بدین. اون‌وقت هم همین‌طور بود. من

داشتم دستی‌دستی قربونی می‌شدم و شما فقط شعار می‌دادین. هیچ هم به‌فکر این نبودین که چه

بلائی داره سر من می‌آد. خیال می‌کنین قضیه با منتقل شدن من تموم می‌شد؟ اون‌ها داشتن یه

پرونده حسابی برام درست می‌کردن. شما که از هیچی خبر ندارین. برای شما هم بد می‌شد. اصلاً

می‌دونین که موضوع اون مجلس تودیع رو به رئیس شهربانی هم خبر داده بودن.

نصرت - چطور؟... اسم من هم بوده؟ اسم من رو هم داده بوده‌ن به شهربانی؟

پرویز - من همون شب جلوشونو گرفتم. یعنی حالیشون کردم که به نفع خودشون هم نیس شهربانی یا حفاظت دخالت کنه - چون خبرش به حفاظت استان هم رسیده بود. حالا منظورم این حرف ها نیس. من حرفم یه چیز دیگه س. فرض کنیم من می رفتم و... حتی فرض کنیم اون مجلس تودیع کذائی هم تشکیل می شد - که البته هیچ وقت اجازه شو نمی دادن، شما خودتون هم خوب می دونین که اجازه شو نمی دونن - خوب، که چی؟ جز این که بنده رو سر زمستونی آلاخون والاخون کنن و زندگی مو بهم بریزن و زهر چشمی هم از بقیه بگیرن؟ نه، واقعاً می گم. به جون مادرم من قید همه چیزو زده بودم و تصمیم گرفته بودم برم. پیه همه چیزشم به تنم مالیده بودم. ولی بعد فکر کردم آخه برای چی؟ ارزش شو داره؟ اگه برم چی به دست می آرم؟ مگه نه این که اون ها همینو می خوان؟ برم که اون ها به ریشم بخندن؟

نصرت - راس می گه. برای چی آدم باید بذاره به ریشش بخندن؟

پرویز - آدم باید واقع بین باشه. باید ببینه دنیا داره به کدوم سمت می ره. من داشتم خلاف جریان شنا می کردم. این جوری آدم فقط خودشو سبک می کنه. چون جلوی جریان اصلی رو که نمی شه گرفت. باید یه جوری باهاش کنار اومد. حالا هم... می بینین که من راهشو پیدا کردم. یه سنگرو از دست اون ها در آوردهم. راهش همینه. اگه ما می خوایم کاری بکنیم، راهش همینه که بریم وسط میدون و سنگرها رو از دست اون ها در آریم. نه این که کنار بشینیم و هی شکوه شکایت بکنیم.

نصرت - به خدا راس می گه! من یکی که همه ی حرف هاشو قبول دارم.

حسین - به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم.

نصرت - چی؟ (به رجب) منظورش چی بود؟

رجب - هیچی، با تو نبود.

نصرت - چرا، با من بود. آقای پاکدل، صد دفعه گفتم من از این شوخی ها خوشم نمی آد.

پرویز - حالا شما خودتونو از من کنار کشیده یین و به حساب خودتون منو بایکوت کرده یین! خوب، میل خودتونه. هر کاری دلتون می خواد بکنین. من آدمی نیستم که منت از کسی بکشم. ولی خیال می کنین ضررش به کی می رسه؟ به خود شما. بالاخره ما می خوایم تو این شهر زندگی کنیم. پس فردا امتحانات متفرقه س، چند روز دیگه انتخابات صندوق تعاونی یه. هر روز یه موضوعی پیش می آد. ما باید هوای هم دیگه رو داشته باشیم. من به اتون قول می دم از سال دیگه تو «بوعلی» هیچ لیسانسی کمتر از ده ساعت اضافه کار نداشته باشه. تازه، یه فکری هم برای آقای خرسند کرده ام. دیدین این

طفلکی امسال چقدر برای انجمن‌ها زحمت کشید و دوندگی کرد؟ آخرش هم همه رو به حساب یکی دیگه گذاشتن. اگه سال دیگه آقای خرسند بیاد «بوعلی» تموم مدرسه رو در اختیارش می‌ذارم.

(سکوت می‌کند. اینک آشکارا امیدوار است که آن‌ها را مجاب کرده باشد.)

سعید - خوب، تو که این قدر دست و دلباز شده‌ی چرا به فکری برای رتبه‌های آقای رحمت‌افزا نمی‌کنی؟ بیچاره الان چار پنج تا رتبه عقب افتاده داره.

رجب - (لیوانی شراب جلوی پرویز می‌گذارد.) بیا بزن. حالا این حرف‌ها باشه برای بعد.

(نصرت لیوان‌های دیگران را نیز پر می‌کند.)

پرویز - قربون تو. ولی خودمونیم، از همه چیز گذشته صفای این مجلسو هیچ‌جای دیگه نداره. به‌خصوص با این ساقی کمر باریکش!

نصرت - دست بردار آقای جوشنی. خوب، لیوان‌ها رو بردارین.

پرویز - (لیوانش را بلند می‌کند.) سلامتی جمع.

حسین - (ناگهان) آقا آبرو رو خورده، حیارو قی کرده. چند وقت پیش همه ما رو به رئیس فرهنگ فروخت، حالا داره برامون سلامتی می‌ده.

رجب - سخت نگیر، حسین آقا، ما از شما به خواهشی کرده بودیم.

پرویز - بذار بگه، بذار هر چی دلش می‌خواه بگه. از وقتی اومده‌م هی به خیال خودش نیش می‌زنه. ولی من می‌دونم از چی ناراحته.

حسین - می‌دونی از چی ناراحتم؟ همه می‌دونن... از وجود نحس تو ناراحتم.

پرویز - ما عادتمون همینه، چشم نداریم بینیم دیگرون به چیزی برسن. خودمون که هیچ کاری از دستمون برنمی‌آد. وقتی هم کسی پیدا بشه که بخواد کاری بکنه، جمع می‌شیم دور هم و پشت سرش صفحه می‌ذاریم.

حسین - حالا تو خیال می‌کنی شق‌القمر کرده‌ی که ناظم «بوعلی» شده‌ی؟

پرویز - هر چی هس از دست تو یکی برنمی‌آد.

حسین - مسلمه که از دست من برنمی‌آد. من ننگ دارم به‌خاطر همه‌چه چیزی دستمال ابریشمی دست بگیرم.

پرویز - پس تو از ناظم شدن ننگ داری، آره؟ ولی من خبرش رو دارم که خیلی کارها رو بدون خجالت انجام می‌دی.

حسین - (یک لحظه جا می‌خورد.) چی؟ کدوم کار؟ چه کاری؟

رجب - بچه‌ها دست بردارین. این حرف‌ها چیه؟

پرویز - (به حسین که از جا برخاسته است.) بشین سر جات، آقا پسر. تو هنوز ظرفیت مشروب خوردن نداری. بشین، من می‌دونم کجات می‌سوزه.

حسین - نامردهاش حرفشونو تموم نمی‌کنن.

نصرت - (دست روی شانه او می‌گذارد.) آقای پاکدل، کوتاه بیا. بشین بابا، اصلاً به تو چه ربطی داره؟

حسین - من اصلاً می‌خوام ببینم این جوجه ناظم چه کاره‌س که اومده خودشو به رخ ما می‌کشه و فخر می‌فروشه.

پرویز - من می‌دونم این بنده خدا از چی دلخوره. نتونست نقشه‌شو سر من اجرا کنه، حالا کک به تنبونش افتاده.

حسین - چی؟ نقشه؟ نامردهاش حرفشونو تموم نمی‌کنن.

پرویز - نذار دهنمو باز کنم، جناب آقای پاکدل! اینو دیگه همه می‌دونن که تا به یکی می‌رسی می‌خوای همشیره‌تو به‌اش قالب کنی. برای من هم همین نقشه رو داشتی، ولی...

(لیکن حسین پیش می‌پرد و با ضربه‌ای او را نقش زمین می‌کند. نصرت و رجب حسین را می‌گیرند و عقب می‌کشند. پرویز از زمین برمی‌خیزد. بطری‌ای از روی میز برمی‌دارد و به‌سوی حسین هجوم می‌برد.)

پرویز - روی من دست بلند می‌کنی مادر...

(اما رحمان، که چند لحظه پیش وارد اتاق شده، راهش را سد می‌کند، دستش را می‌گیرد و بطری را از چنگش درمی‌آورد.)

رحمان - اینجا جای این غلط‌ها نیس، آقا ناظم! نکنه خونه‌ی ما رو با حیاط مدرسه عوضی گرفته‌ی!

(پرویز از حضور ناگهانی رحمان جا می‌خورد و مردد می‌ماند.)

رجب - (پیش می‌رود و میانه را می‌گیرد.) کوتاه بیا، بیا بریم. تا بیشتر از این گندش در نیومده بیا بریم.

پرویز - دور هم جمع شده‌ین، روتون زیاد شده، آره؟ خیال کرده‌ین! من این‌قدر بچه‌م نیستم که خودمو با شما یکی کنم...

رجب - (او را به‌طرف در می‌برد.) بیا بریم دیگه...

پرویز - ... ولی یادتون باشه. یه روئی ازتون کم کنم که تا عمر دارین یادتون نره. منو می‌گن پرویز جوشنی.

رحمان - لازم نیس خودتو معرفی کنی. اینجا همه خوب می‌شناسنت.

پرویز - من هم تو یکی رو خوب می‌شناسم، رفیق رحمان! برای من دم درآورده ی، آره؟ همه تونو می‌شناسم. بعد از این تک تکتون با من طرفین...

(رجب پرویز را از اتاق خارج می‌کند. دیگران چند لحظه ساکت برجای می‌مانند، آنگاه هر کدام به‌سوئی می‌روند و گوشه ای می‌نشینند.)

سعید - هوا چه سرد شد! بهتره بخاریو روشن کنیم.

(رضا گرامافون را از روی بخاری برمی‌دارد و مشغول روشن کردن آن می‌شود.)

نصرت - (سیگاری آتش می‌زند و به دست حسین می‌دهد.) نامرد بی‌حیا! خجالت هم نمی‌کشه! چه حرف‌هایی از خودش در می‌آره!

سعید - بی همه چیزها همه‌شون همین‌طورن. به‌محض این که به‌جائی می‌رسن باد تو دماغشون می‌افته و افسار پاره می‌کنن.

رضا - (همچنانکه مراقب روشن شدن بخاری است) خوب که فکرشو می‌کنی می‌بینی همه‌ش تقصیر خودمونه. ما به این‌ها رو می‌دیم. خودمونو از همه‌چیز کنار می‌کشیم، اونوقت این‌ها از فرصت استفاده می‌کنن و دورو به‌دست می‌گیرن.

سعید - بذار بگیرن. ارزونی خودشون.

حسین - ولی چرا مارو راحت نمی‌ذارن؟ چرا مارو وسیله می‌کنن؟ باور کنین اگه تو این خونه نبود می‌زدم دهن‌شو پر خون می‌کردم.

سعید - خیال می‌کنی ارزش‌شو داره؟ حیف نیس خونتو واسه امثال این‌ها کثیف کنی؟ تازه مگه از رو می‌ره؟ اگه تو روشون واسی و باهاشون دریفتی، به‌حساب حسودی می‌ذارن و روشون بیشتر می‌شه. بهترین راه اینه که بذاری به‌خیال خودشون خوش باشن و هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن.

حسین - ولی آخه تکلیف ما چیه؟ از دست این رجاله‌ها کجا باید بریم؟ من دیگه از دست این‌ها کارد به استخونم رسیده...

رحمان - اشکال کار هم همینه. فقط وقتی به فکر می‌افتیم که کارد به استخونمون رسیده. وقتی هم کارد به استخون آدم می‌رسه، فقط می‌زنه دک و دنده‌ی هر کی رو که دم دستش باشه خورد می‌کنه. بعد هم که حرصش نشست، باز برمی‌گرده سرخونه‌ی اولش و، به قول رفیق‌موم جناب مهرآیین، یه کمی هم پشیمون می‌شه که چرا خون خودشو کثیف کرده.

حسین - خوب، پس چی؟ یعنی وقتی هم کارد به استخونمون رسیده نباید حرفی بزنیم؟

رحمان - نه، دوست عزیز، اشتباه نشه. آدمی که تو این دنیا زندگی کنه و کارد به استخونش نرسه، اصلاً آدم نیس. تو روی یه نقطه حسّاس انگشت گذاشته ی. به همین علت نمی‌تونی فقط وقتی خونت جوش اومده به‌اش جواب بدی. چون اون‌چه که در مقابل توئه، فقط این جوشنی بینوا نیس که حالا خیال می‌کنه به نون و نوائی هم رسیده و دیگه خدا رو بنده نیس. تو با یه مجموعه، با یه نظام طرفی... ممکنه فکر کنی دارم پرت و پلا می‌گم، ولی خودت هم خوب می‌دونی، جوشنی فقط یه مهره س تو همین مجموعه. اینه که باید با خونسردی، باحوصله، با حواس جمع باهاش روبه‌رو بشی. چون ممکنه تو رو وارد یه جنگ کنه. یه جنگ طولانی و پر از چم و خم. جنگی که فقط آدم‌هایی که با خودشون تسویه حساب کرده‌ن، تا آخرش دوام می‌آرن...

سعید - ولی اصلاً چرا باید وارد این جنگ شد؟ چه تضمینی برای نتیجه این جنگ وجود داره؟ چرا باید وارد جنگی بشیم که نتیجه‌ش مشکوکه؟

رحمان - (به حسین) می‌بینی؟ برای همینه که می‌گم باید حواستو جمع کنی. خیلی‌ها بوده‌ن که کارد به استخونشون رسیده، جوشی شده‌ن و خودشون به آب و آتیش زده ن. ولی بعد، متوجه شده‌ن که نتیجه جنگ مشکوکه. دو دل شده‌ن، مأیوس شده‌ن، خسته شده‌ن... بعدش هم کنار کشیده‌ن و سعی کرده ن دیگه جوشی نشن.

سعید - مسئله فقط تردید و یأس و خستگی نیس. صحبت سر احساس مسئولیتته. چرا باید آدم‌ها رو به راهی بکشیم که آخر و عاقبتش معلوم نیس. آخرسر که به بن بست می‌رسیم، آخرسر که شکست می‌خوریم، که همیشه هم همون نصیمون شده، کی مسئولیت‌شو به‌عهده می‌گیره؟

رضا - خوب، پس حرف شما چی‌یه؟ دست‌رودست بذاریم و هیچ کاری نکنیم؟

سعید - من می‌گم بی خود خودمونو گول نزنیم. دنیا عوض‌کردنی نیس. دنیا یه فرض محتمله - مثل فرض یه مسئله هندسه - دنیا قانون و قرار خودشو داره، خودش هر وقت بخواد تغییر می‌کنه. من و شما نمی‌تونیم تغییرش بدیم. اونهایی که فیزیک و ریاضیات و علوم دقیقه خونده ن، این چیزها رو راحت می‌فهمن. مشکل ما با این دبیرهای ادبیات و علوم اجتماعی یه که دائم با خودشون و با دنیا کلنجار می‌رن.

حسین - خوب، پس چه‌کار باید کرد؟ باید سوخت و ساخت؟

سعید - چرا اسمشو سوختن و ساختن می‌داری؟ چرا نمی‌گی قناعت و درویشی؟ چرا نمی‌گی وارستگی و بلندنظری؟ بالاخره همینه که هس. هر چه هم هس، از هیچی که بهتره. بد یا خوب،

بزرگ یا کوچک، سهم ما همینه. چرا باید باهاش کلنجار بریم؟ چرا نباید باهاش کنار بیایم؟ بذارین با دنیا آشتی کنیم. اون‌هایی که کم‌حوصله و کم‌طاقتن از کوره در می‌رن و دم از جنگ و مبارزه می‌زنن. ولی اون‌هایی که وارسته و بلندنظرن تاب می‌آرن و تحمل می‌کنن.

رحمان - من فقط یه چیزی می‌تونم بگم. وارستگی و بلندنظری این نیس که آدم دو دستی به اون چیزی که به‌اش داده‌ن بچسبه و از چیزهایی که به‌اش نداده‌ن صرف‌نظر کنه. وارستگی یعنی صرف‌نظر کردن از همون چیزهایی که داری- که خدائی شو بخوای، سهم ناچیز و حقیری هم هس. وارستگی یعنی رها کردن و رفتن. رفتن و جست‌جو کردن و کشف کردن که، قبول دارم، کار هر کسی هم نیس. چون وارستگی و بلندنظری، تا دنیا رو همین پاشنه می‌چرخه، آخر و عاقبتی جز خون و مرگ نداره...

نصرت - آقای رحمانی، با این حرف‌ها می‌خوای تو دل ما رو خالی کنی؟

رحمان - راست می‌گی آقای رحمت افزا. تقصیر این رفیق ماست که آدمو مجبور می‌کنه حرف‌های گنده‌تر از دهنش بزنه...

(لحظه‌ای درنگ می‌کند. بعد به آرامی از جا برمی‌خیزد و خارج می‌شود. دیگران برای چند لحظه ساکت می‌مانند و فکر می‌کنند.)

نصرت - (از جا برمی‌خیزد.) خوب، می‌خواین تا قیام قیامت اینجا بشینین و ماتم بگیرین؟ پاشین بریم بیرون یه قدمی بزنیم. اصلاً می‌گن اگه آدم دم غروب تو خونه بمونه دلش می‌گیره! (کسی حرفی نمی‌زند و او سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رود.) نفهمیدیم چی به سر شادومادمون اومد. یه دفه غیبتش زد و خبری ازش نشد.

(در همین لحظه رجب وارد می‌شود. حالتی سخت بی‌قرار و ملتهب دارد. به محض ورود خود را به پشت میز می‌رساند. لیوانی مشروب برای خودش می‌ریزد و سر می‌کشد.)

نصرت - نوش جون! چیه آقا رجب؟ چی شده این‌جور گل از گلت شکفته؟

(رجب به‌جای جواب لیوانی دیگر سر می‌کشد.)

سعید - چی شد بالاخره، آقا رجب؟ معامله جوش خورد؟

نصرت - آها، پس همینه که هجوم برده به بطری‌ها... دلشوره‌ی حجله گرفته!

سعید - تو که این‌قدر کم‌دل نبودی، اوستا رجب!

حسین - حالا بگو ببینیم چی شد بالاخره؟

رضا - حالا این ناکس اقلآ تونسست یه کاری برای تو انجان بده؟

نصرت - مگه زبونتو گریه خورده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو ببینیم چی شده.

رجب - (لیوان به دست روی یکی از صندلی‌ها می‌افتد.) طوری نشده. هیچ طوری نشده. فقط ما باز هم تجدید شدیم... ما رو به دنیای مرغ‌ها راه ندادن.

(همه برای لحظه‌ای ساکت می‌شوند.)

نصرت - چی؟ یعنی چی به دنیای مرغ‌ها راه ندادن؟

رجب - حلقه‌مو پس فرستادن. دختره می‌خواد «ادامه تحصیل بده».

نصرت - آخه چرا؟ اون‌ها که موافقت کرده بودن.

سعید - شاید سر مهریه ناخن خشکی کرده‌ی.

رجب - من هر چی اون‌ها گفتن قبول کردم. دوبار مهریه رو بالا بردن، حرفی نزدیم. همه جور باهاشون راه اومدم...

سعید - خوب، پس ایرادشون چی بوده؟

رجب - فقط همینو گفته ن. «دختره می‌خواد ادامه تحصیل بده».

نصرت - عجب نامردهایی پیدا می‌شه. پس چرا از همون اولش نگفتن؟

رجب - (ناگهان همه‌ی درماندگی و یأسش به کینه‌ای سوزان تبدیل می‌شود.) «ادامه تحصیلی» یادش بدم که حظ

کنه. به‌من نمی‌تونن حقه بزنن. منو نمی‌تونن سنگ رو یخ کنن. داغ ادامه تحصیلو رو دلش می‌ذارم.

(به‌سرعت از جا برمی‌خیزد و به‌اتاق عقبی می‌رود.)

رضا - چه‌کار می‌خواد بکنه؟

سعید - اون آدم بی‌کله‌ای یه. به سرش بزنه دیگه کسی جلودارش نیس.

حسین - (به نصرت) برو ببین چه‌کار می‌کنه. وردار بیارش اینجا.

(رجب که کتش را پوشیده از اتاق خارج می‌شود و به‌سوی در می‌رود.)

نصرت - (خود را به او می‌رساند.) کجا؟ بیا بشین بگو ببینم جریان چیه؟

رجب - اون‌ها منو نشاختن. مادرشو به عزاش می‌شونم. خونه‌شونو آتیش می‌زنم.

نصرت - از خر شیطون بیا پائین. بچه شده‌ی مگه؟

(اکنون همگی دور رجب را گرفته‌اند و نمی‌گذارند از اتاق خارج می‌شود.)

رجب - تو صورتش اسید می‌پاشم که تا آخر عمر بر دل نه‌نش بمونه...

سعید - به‌به، چشم ما روشن، آقا رجب!

رضا - این حرف‌ها چیه می‌زنی...

حسین - حالا مگه اصلاً چی شده...

سعید - دخترشونو نمی‌دن، ندن، به درک!

نصرت - فدای سرت! اونچه تو این شهر زیاده دختره. این نشد یکی دیگه.

سعید - تو که این قدر کم جنبه نبودی. «تو صورتش اسید می‌پاشم» یعنی چی؟ تو به معلمی، جاهل محل که نیستی.

رجب - (دیگر در برابر آنها مقاومت نمی‌کند و روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند.) من شاشیدم به این معلمی.

کاش به پاسبون بودم. کاش به سپور بودم. اگه به سپور بودم این قدر خفت و خواری نمی‌کشیدم.

رضا - (هیجان زده و با بغضی در گلو) تو رعایت هیچی رو نمی‌کنی. یعنی اون دختره این قدر مهمه که حالا باید حرمت همه چیزو زیر پا بذاری و هر چی از دهنه در می‌آد بگی؟

رجب - آره، من رعایت هیچی رو نمی‌کنم و هر چی از دهنم در می‌آد می‌گم. چرا نگم؟ مگه کسی رعایت منو کرده؟ مگه کسی حرمت منو نگهداشته؟ من پونزده ساله که معلمم. هنوز دست چپ و راستمو نمی‌شناختم که فرستادنم تو دهات که بچه دهاتیها رو درس بدم - تو دهاتی که سگ می‌بستی بند نمی‌شد. پونزده سال تو دهات گه گرفته و شهرهای توسری خورده درس دادم. حالا چی دارم؟ به نگاهی به زندگیم بکن. زندگی به سرباز صفر! تازه از آدم انتظار هم دارن که... خودشون هر غلطی دلشون بخواد می‌کنن، ولی نوبت ما که می‌رسه همه چیز قدغنه...

نصرت - حالا دیگه کوتاه بیا، ولش کن. فکرشو نکن. می‌گذره. خیلی چیزها گذشته، این هم می‌گذره.

رجب - ول می‌کنم می‌رم. ول می‌کنم می‌رم عملگی، لبو فروشی، حمالی. هر چی باشه، سگش شرف داره به این کار...

نصرت - خیلی خوب. حالا نمی‌خواد خودتو ناراحت کنی. پاشو بریم بیرون. بریم به گشتی بزیم. چگونه، ها؟ (زیر بازوی رجب را می‌گیرد.) آقا ما می‌ریم بیرون به هوایی بخوریم. شما نمی‌آین؟

حسین - چرا، ما هم دیگه باید جل و پلاس مونو جمع کنیم.

نصرت - یالا، راه بیفت.

(رجب را به سوی در هدایت می‌کند و به اتفاق خارج می‌شوند. سعید و حسین مشغول مرتب کردن سر و وضع خود

می‌شوند.)

رضا - آدم باورش نمی‌شه، داشت مثل بچه‌ها گریه می‌کرد! آدمی به بی‌خیالی اون. یعنی این خواستگاری این قدر اهمیت داشته؟

سعید - هر کس دیگه‌ای جای اون بود بدتر از این‌هاش می‌کرد.

رضا - چرا؟ موضوع چیه؟ مگه اون چه کار کرده؟

حسین - چطور؟ تو هیچی نمی‌دونی؟

رضا - من فقط می‌دونم که گاه‌گاهی پشت سرش یه حرف‌هایی می‌زنن.

حسین - انگار همین حرف‌ها به‌گوش خونواده دختره هم رسیده.

رضا - ولی آخه موضوع چیه؟

سعید - چند سال پیش، که تو یه شهر دیگه بوده، پرونده برایش درست می‌کنن. خونواده یکی از شاگردا یه چیزهائی گفته بودن. بعداً پرونده رو می‌خوانونن و حکمی هم صادر نمی‌شه. ولی... از اون به بعد، این بیچاره دائم خودشو از این شهر به اون شهر منتقل می‌کنه. اینجا هم مدتی بود همه فهمیده بودن.

حسین - شهر کوچیک همینه دیگه. آدم‌ها فضولن و جز این که بشینن و راجع به این و اون حرف بزن کاری ندارن.

رضا - ولی راسته؟

سعید - شاید راست باشه، شاید هم نباشه. این‌هاش دیگه مهم نیس. وقتی معلم باشی همون کافیه. دیگه داغشو خورده‌ی و دیگه هیچ وقت نمی‌شه اون داغو پاک کرد.

رضا - ولی اگه حقیقت نداشته باشه؟... خیلی بی‌رحمانه‌س.

سعید - (لحظه‌ای او را نگاه می‌کند، بعد می‌رود بازویش را می‌گیرد.) دیگه بیا بریم. این قدر خودتو اذیت نکن... در ضمن تو هم بهتره به نصیحت هائی که به حسین می‌کردم فکر کنی...

پرده

برده‌ی چهارم

(عصر)

اتاق تقریباً از اسباب و وسائل خالی شده است. چند تا از شیشه‌های پنجره اتاق رحمان شکسته است. رضا پشت یک میز کوچک در گوشه اتاق بزرگ نشسته و مشغول مطالعه است.

حسین بی‌سروصدا وارد می‌شود و چون رضا را غرق در مطالعه می‌بیند، لحظه‌ای به تماشای او می‌ایستد.

حسین - سلام عرض کردیم. مزاحم نباشیم...

رضا - (از جا می‌پرد. از دیدن او ذوق زده می‌شود). سلام، کجائی تو؟ حالت چطوره؟

حسین - بد نیستم. تو چطوری؟ حالت خوبه؟

رضا - خوبم، بد نیستم. تو چطوری اومدی تو؟

حسین - در خونه باز بود. تو که این‌جور غرق مطالعه می‌شی بهتره در خونه رو ببندی.

رضا - (به آرامی کتاب‌ها و دفترش را جمع و جور می‌کند و گوشه میز می‌گذارد). یادم می‌ره. به‌خیال این که هنوز اون‌ها هستن. اون‌وقت‌ها در خونه رو هیچ وقت نمی‌بستیم.

حسین - عجب بی‌سروصدا و خلوت شده اینجا! آدم دلش می‌گیره... چرا یه خونه دیگه نمی‌گیری؟

رضا - دیگه به زحمتش نمی‌ارزه. ده پانزده روز دیگه امتحان‌ها تموم می‌شه و... راستش دلم هم نمی‌آد اینجا رو بذارم و برم.

حسین - (در حالی‌که دور و بر را نگاه می‌کند). رجب همه‌ی اسباب اثاثیه‌شو برده؟

رضا - آره، عید که برای تعطیلات رفت، دیگه برنگشت. بعداً، با انتقالش که موافقت کردن، یکی رو فرستاد اسباب‌هاشو برد.

حسین - اونجا هم بند نمی‌شه. مثل یهودی سرگردان اونجا رو هم ول می‌کنه و می‌ره.

رضا - من که هیچ وقت نفهمیدم چرا این جور خودشو آلاخون و آلاخون کرد.

حسین - از آقای رحمانی چه خبر؟

رضا - هیچ خبری ازش نیس. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها هم خبری بشه.

(حسین به ایوان می‌رود. بسته‌ای سیگار هما از جیبش در می‌آورد و یکی آتش می‌زند.)

رضا - سیگار می‌ذاری جیبت؟

حسین - دو شاخه‌ی محبت دیگه جوابگو نیس. می‌خوای؟

رضا - نه. من هنوز مقاومت می‌کنم!

حسین - امروز رفتم تقاضای انتقال دادم.

رضا - باز هم؟

حسین - به تیری به تاریکی.

رضا - بالاخره کجا رو انتخاب کردی؟

حسین - اهواز. ولی راستش هنوز دودلم. گاهی هوس شمال به سرم می‌زنه، رشت، لاهیجان، یا ساری ... به اون جنگل‌ها و بارون‌های اونجا فکر می‌کنم. یا اون شالیزارها و دره‌های سبز و خرمش... تو نمی‌خوای تقاضای انتقال بدی؟

رضا - حالا ببینیم با تقاضای تو موافقت می‌کنن!

حسین - نتیجه‌شو از پیش می‌دونم. با به «موافقت نمی‌شود» بایگانی می‌کنن. ککشون هم نمی‌گزه که به بنده‌خدائی بهترین سال‌های جوونی‌شو تو این بیغوله هدر داد و هیچی هم گیرش نیومد.

رضا - تازه موافقت هم بکنن... فایده‌ش چیه؟ انتقال چه دردی رو دوا می‌کنه؟

حسین - نمی‌دونم. من فقط دلم می‌خواد برم. دلم می‌خواد از اینجا یکنم و برم. برم به جای دور. جائی که از کلاس‌های پنجاه شصت نفری خبری نباشه، از شاگردهای بدبخت و شرور، از اضافه کار، درس خصوصی، نمره، رتبه، حقوق، و خانواده... فقط دلم می‌خواد برم. برم تو به جنگل، تو کوه، کنار دریا، تو به جزیره... برم خودمو ول کنم، آزاد، بدون هیچ دردسری، بدون هیچ دلشوره‌ای... می‌دونم، این حرف‌ها کاملاً بچگانه‌س. ولی من دلمو با همین حرف‌ها خوش می‌کنم.

رضا - نه، هیچ هم بچگانه نیست. خیلی هم قشنگ و شاعرانه‌س... منتها... چه جور بگم؟ من فکر نمی‌کنم حرف‌های شاعرانه ما رو به جائی برسونه. اگه بهشت گمشده‌ای وجود داشته باشه، کنار دریا و تو جنگل و جزیره نمی‌شه پیداش کرد...

حسین - (که شروع به واریسی کتاب‌ها کرده است.) این حرف‌ها رو این تو نوشته؟

رضا - خیلی چیزهای دیگه هم نوشته.

حسین - از کجا گیرشون آورده‌ی؟

رضا - مال رحمانه.

حسین - مگه کتاب‌هاشو نبردن؟

رضا - چرا، بردن. ولی نه همه‌شونو.

حسین - یعنی تو کتاب‌هاشو قایم کرده بودی؟

رضا - روز آخری که رفت و شبش برنگشت، من فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. شبونه بیشتر کتاب‌ها رو ریختم تو یه چمدون و از خونه بردم بیرون.

حسین - می‌دونی چه کار خطرناکی کرده‌ی؟

رضا - تو می‌دونی این کتاب‌ها با چه مشقتی تهیه شده؟ می‌دونی چقدر آدم زندگی‌شونو سر این کتاب‌ها گذاشته‌ن؟

حسین - خطر از بغل گوشت گذشته!

رضا - مثل یه گله گاو وحشی ریختن تو خونه. همه‌شون مسلح بودن. در اتاق قفل بود. اومدن از ایوون درو با لگد شکستن و رفتن تو. هر چی تو اتاق بود به هم ریختن. همه چیزو داغون کردن. تموم خونه رو زیر و رو کردن.

حسین - به‌خاطر کتاب؟

رضا - به‌نظرم فقط به‌خاطر کتاب نبود.

حسین - پس برای چی؟

رضا - نمی‌دونم.

حسین - چیزی هم گیر آوردن؟

رضا - نه، فقط تا چند جلد کتابی که مونده بود بردن.

حسین - حالا با این‌ها می‌خوای چه کار بکنی؟

رضا - من دو تا از این‌ها رو با رحمان شروع کرده بودم. حالا هم می‌خوام ادامه بدم.

حسین - که به کجا بررسی؟

رضا - باید دید... من اوایل که اومده بودم خیلی امیدوار بودم. ولی خیلی زود فهمیدم که با معلمی کار به جایی نمی‌رسه.

حسین - با این کتاب‌ها می‌رسه؟

رضا - این‌ها گوشه‌ای از یه دریا تجربه‌س.

حسین - (همچنانکه یکی از کتاب‌ها را ورق می‌زند) می‌دونی؟ قضیه برای من مثل اینه که آدم یه عصا به‌دستش بگیره و بخواد به جنگ یه کوه بره... اون‌هم تو تاریکی.

رضا - می‌دونم. اول کار واقعاً همین‌قدر مشکله. ولی کدوم کار بزرگی یه که اولش مشکل نیس؟ آدم می‌تونه از هر مشکلی یه چیزی یاد بگیره

حسین - اینها حرف هائی یه که تو این کتاب نوشته؟

رضا - اینها و خیلی چیزهای دیگه.

حسین - تو این حرف ها رو باور می کنی؟

رضا - تو خودت چی؟

حسین - ولی دست تنها... چکاری از ما برمی آد؟

رضا - نه، حسین، ما تنها نیستیم، رحمان تنها نبود. خیلی های دیگه هم هستن. ما ازشون خبر نداریم، ولی ما بالاخره همدیگه رو پیدا می کنیم. فقط باید تصمیم خودمونو بگیریم. یا این طرف، یا اون طرف... اون بهشت گمشده ای هم که تو حرفشو می زنی - رشت و ساری و جنگل و شالیزار - اینها همه ش فقط مایه ی معطلی یه. اگه بهشتی هس، که باید باشه، باید رفت ساختش. نمی شه فقط بشینی و حرفشو بزنی...

حسین - حالا تو می خوای ما اینجا بشینیم و کتاب بخونیم، تا اینکه یه روز یه عده مأمور، مثل یه گله گاو وحشی، بریزن رو سرمون و بیرن گم و گورمون کنن؟

رضا - یعنی نتیجه ای که تو از همه این حرف ها می گیری همینه؟

حسین - مگه اون چه به سر آقای رحمانی اومد همین نبود؟

رضا - تو خیال می کنی رحمان کارش فقط این بود که بشینه تو اتاقش و کتاب بخونه؟

حسین - ما که چیز بیشتری ازش ندیدیم.

رضا - الان مدتهاست که دیگه کسی به این کارها اعتقادی نداره. کتاب خوندن فقط الفبای کاره.

حسین - خوب، بعدش چی؟ بعدش چه کار می تونیم بکنیم؟ از دو تا آدم بی دست و پا مثل من و تو چی برمی آد؟

رضا - ما اون قدرها هم که تو فکر می کنی بی دست و پا نیستیم. من سرنخ هایی دارم که به موقع خودش خیلی گره ها رو باز می کنه...

(صدای سعید از پشت درشنیده می شود: «آقای خرسند...» حسین و رضا یک لحظه به هم نگاه می کنند. رضا

کتاب های روی میز را به سرعت در کشو می گذارد و به حسین اشاره می کند که در را باز کند.

سعید خود در اتاق را باز می کند و وارد می شود.)

سعید - سلام. مجلسو خودمونیش کرده یین و دیگه سراغی از ما نمی گیرین.

حسین - (با او دست می دهد.) سلام. بیا تو...

رضا - (به سوی سعید می رود.) سلام، چه عجب یاد ما کردین! حالتون چطوره؟

سعید - قریون تو، بد نیستم. شما دیگه احوالی از ما نمی‌پرسین. (به حسین) تو چطوری؟

حسین - می‌پلکیم. کجاها هستی؟ پیدات نیس.

سعید - گرفتاری. صبح تا شب گرفتار خونه‌م. دارم خونه رو نقاشی می‌کنم.

حسین - باریک الله. دست تنها؟

سعید - زخم مدتی بود پاشو تو به کفش کرده بود که خونه رو رنگ کنیم. حق هم داشت. آدم رغبت نمی‌کرد به در و دیوار نگاه کنه. صاحب‌خونه هم که گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیس. این بود که خودم آستین‌ها رو بالا زدم و مشغول شدم. حالا خونه‌مون به رنگ و روئی به خودش گرفته و... بگذریم، شماها چه کار می‌کنین؟ تعریف کنین ببینیم، چه خبر؟ (به حسین) تو امتحانات متفرقه نبود.

حسین - حوصله‌شو نداشتم. از امتحان‌های متفرقه هیچ خوشم نمی‌آد. از بس می‌آن در خونه و واسطه می‌آرن و خواهش می‌کنن! زدوبندها و سفارش‌ها و پارتی‌بازی‌های آقایون هم که دیگه جای خود داره.

سعید - ولی خودش به سرگرمی‌یه. آدم‌های جالبی می‌آن امتحان می‌دن. آخرش هم به شصت هفتاد تومنی می‌رسه... شما چه کار می‌کنی، آقای خرسند؟ از رحمان خبری نداری؟

رضا - نه، هیچ خبری ندارم. راستش منتظر خبری هم نیستم.

سعید - من می‌دونستم که آخرش به اینجا می‌کشه. چقدر به‌اش گفتم. مگه گوشش بدهکار بود؟ این هم نتیجه‌ش. آب هم از آب تکون نخورد... از رجب چه خبر؟ برات نامه نمی‌نویسه؟

رضا - نه بابا، اون اهل این حرف‌ها نبود.

سعید - پس همه رفتن و خونه رو گذاشتن برای شما. زندگی همینه آقای خرسند، آدم سرش گرم کاره. می‌ره، می‌آد، با این و اون سروکله می‌زنه و... به اصطلاح زندگی می‌کنه. بعد، به دفعه می‌بینی که هیچی نیس، می‌بینی کاملاً تنها مونده‌ی. تو به خلاء، به خلاء بی‌انتها معلق مونده‌ی و هیچ‌کس دور و برت نیس...

حسین - (پس از مدتی سکوت) چی شد به دفعه، آقای مهرآئین؟ به دفعه دنده عوض کردی!

سعید - بگذریم، آقای خرسند، نمی‌خوای به استکان چای به‌امون بدی؟

رضا - اول باید برم استکان‌ها رو بشورم.

(از جا برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود.)

حسین - با من کاری داشتی؟ امروز صبح گفتن تلفن کرده بودی مدرسه.

سعید - آره، برات یه شاگرد پیدا کرده‌م.

حسین - کی هس؟

سعید - زن من.

حسین - زن تو؟

سعید - آره، می‌خواد تو امتحان تربیت معلم شرکت کنه.

حسین - می‌خواد معلم بشه؟

سعید - راستش همون پارسال که تازه دیپلم گرفته بود باید می‌رفت.

حسین - من شینده‌م فقط خانم‌های مجرد حق شرکت دارن.

سعید - اگه این‌جور باشه که دیگه خیلی بد شانسیه.

حسین - ولی چطور شد این تصمیمو گرفتی؟ تو زیاد خوشت نمی‌اومد اون معلم بشه.

سعید - ما از خیلی چیزها خوشمون نمی‌اومد، ولی چه‌کار می‌شه کرد. زندگی مشکله، دوست

عزیز. مشکلاتشو هم نمی‌شه با حقوق رتبه دو حل کرد. آدم با حقوق رتبه دو معلمی حق نداره از

خیلی چیزها خوشش بیاد یا سلیقه‌های خودشو خیلی جدی بگیره...

حسین - به‌هر حال، اگه کاری از دست من بریاد با کمال میل.

سعید - خیلی ممنون. در ضمن، نقاشی خونه هم به‌کلی تعادل بودجه‌مونو به‌هم زده، تو چیزی تو

بساط داری؟

حسین - برای کی می‌خوای؟

سعید - برای همین حالا... اگه نداری، مهم نیس. یه جوری پیدا می‌کنم.

حسین - اگه دو سه روز صبر کنی یه جور ترتیب‌شو می‌دم. ولی ما شنیده بودیم هر کس زن

می‌گیره کلی از نظر مالی جلو می‌افته.

سعید - من نمی‌دونم دیگرون چه‌کار می‌کنن. ولی من از بیستم به بعد دیگه کفگیرم به ته دیگ

می‌رسه. تازه هیچی هم تو خونه پیدا نمی‌شه. پس فردا تابستونه، با زخم مدت‌ها حساب کرده بودیم

که یه یخچال هفت فوتی بخریم، ولی هنوز قسط‌های بخاری‌ای که سر زمستونی خریدیم تموم

نشده.

(رضا با یک سینی که چند استکان و یک لیوان در آن است وارد می‌شود.)

رضا - چای دم کردم، الان حاضر می‌شه. (سینی را روی میز می‌گذارد.)

حسین - آقا رضا خیلی صحرانشین شده ی! پس نعلبکی هاش کو؟

رضا - همه شون شکسته. هر وقت ظرف می شورم یه چیزی می شکم.

سعید - همین جورش هم خوبه. فقط اگه یه چیزی هم باهاش بیاری... تو بهار آدم هوس شیرینی می کنه.

رضا - شرمنده م آقای مهرآئین. اگه بخواین می رم می خرم...

حسین - نه بابا، بیا بشین. همون چای کافی یه. می خوایم گلومون ترشه سیگار به امون بچسبه.

(صدای قدم های سنگین و پر سروصدائی به گوش می رسد. چند ضربه به در می خورد و نصرت وارد می شود.)

نصرت - مهمون نمی خواین؟... سام و علیکم.

(آن سه به دیدن او خوشحال می شوند. رضا برمی خیزد. و به سوی او می رود.)

رضا - به به، آقای رحمت افزا. چطور شده گذارتون به کلبه درویشان افتاده؟

نصرت - بابا واقعاً که ای و الله. پارسال دوست، امسال آشنا. دیگه هیچ یادی از ما نمی کنین.

حسین - تو که ما رو ول کرده ی و رفته ی ده، دنبال بز و بزغاله هات.

نصرت - ای بابا، بز و بزغاله ها پدرمو در آوردهن. این قدر گرفتاری و دردسر داره که اون سرش ناپیدا...

خوب، آقای خرسند، شما چه کار می کنین؟ حال و احوالتون خوبه؟

رضا - قربون شما، زنده ایم. با اجازه می رم چای بیارم. (خارج می شود.)

سعید - خوب، جناب رحمت افزا، حالا گله ت چند صدتائی می شه؟

نصرت - (می نشیند.) چند صد تا؟ دوازده تا هم نمی شه. تازه دیشب یکی شون هم سقط شد.

سعید - عجب، تسلیت می گم!

حسین - منو هم در غمت شریک بدون!

نصرت - سرتون سلامت باشه. نمی دونم چی به خوردش داده بودن. این قدر نکشید که حلالش کنیم.

(رضا با کتری و قوری چای وارد می شود و به ریختن چای می پردازد.)

نصرت - برنامه امتحاناتو نداده ن؟ (لیوان چای را برمی دارد و جلوی خودش می گذارد.) با اجازه تون این بزرگه رو من برمی دارم. خیلی خسته ام. امروز همه ش اینور و اونور دویدم.

حسین - مگه چه خبر بوده؟

نصرت - به، خبر ندارین؟ فردا جشن عقد پرویزه.

رضا - پرویز؟

نصرت - بله دیگه، همون جناب آقای جوشنی خودمون که خیلی هم به همل شما ارادت داره. برای همه تون هم کارت فرستاده. (سه پاکت از جیبش در می‌آورد و روی میز می‌گذارد.) فقط جشن عقد می‌گیرن. عروسی رو گذاشته‌ن برای یکی دو ماه دیگه. (جرعه بزرگی از چای می‌نوشد. از داغی آن عضلات صورتش فشرده می‌شود و با عصبانیت لیوان را روی میز می‌گذارد.) به! این چه داغه!

حسین - خوب، یه کم فرصت بده خنک شه.

رضا - (یکی از کارت‌ها را نگاه می‌کند.) جمعه همین هفته س. (به حسین) تو می‌ری؟

حسین - من به مجلس ختمش هم نمی‌رم.

سعید - من هم حوصله شو ندارم.

رضا - تکلیف من هم که معلومه.

نصرت - بابا، شما کی می‌خواین از خر شیطان پائین بیاین؟ (با انگشت سقف دهنش را واری می‌کند.) از بس داغ بود پوست سقف دهنم آویزان شد... می‌خواد یه سور حسابی بده. مطرب و ساز و آوازم برقراره.

حسین - مرده شور سورشو بیره و سازش و آوازش.

نصرت - آقا این که نشد زندگی! آدم باید یه کم آسون بگیره. به‌علاوه، گیرم مهمونی‌ش نرین، مدرسه‌شو چه کار می‌کنین؟

حسین - مدرسه‌ش؟ از کی تا حالا صاحب مدرسه شده؟

نصرت - از سال دیگه ریاست «بوعلی» با اونه. ابلاغشو هم نوشته‌ن.

سعید - ناکس خوب راهشو یاد گرفته.

حسین - گور پدرش! من یکی که از همین الان می‌گم، مگه خواب ببینه من برم «بوعلی» درس بدم.

سعید - شما خودت چی آقای رحمت‌افزا؟ درس عربی رو کجا رسوندی؟

نصرت - ای آقا... کار و زندگی کی حوصله درس خوندن برای آدم می‌ذاره.

حسین - یه وقت قسم خورده بودی به هر قیمتی شده لباسانس بگیری و روی همه دبیرها رو کم کنی.

نصرت - راستش از وقتی رجب گذاشت و رفت، دیگه دلم از درس زده شد. عصرها هفته ای دو روز می‌اومدم اینجا با هم عربی می‌خوندیم. یادتونه، آقای خرسند؟... منتهاش تا می‌اومدیم بشینیم

فوری هوس «خیام» به سرش می زد ... آقای خرسند، یه سماور کوچک باید بخری، چای کتری خوب دم نمی کشه.

رضا - ایشالا سال دیگه!

سعید - (از سر بیکاری شروع به ورق زدن فرهنگ انگلیسی روی میز می کند.) به نظرم بهتره من هم شروع کنم انگلیسی بخونم. دو سه سال پیش یه مقداری خوندم. ولی بعد ولش کردم.

نصرت - فرانسه زیبون خوبی یه، خیلی کامله.

حسین - تو از کجا می دونی؟ بزغاله هات باهات فرانسه حرف می زنی؟

نصرت - آقای پاکدل، تو باز هم دست از سر کچل ما برنداشته ی؟

سعید - امشب چه کار می خواین بکنین؟

حسین - مگه نباید بری خونه؟

سعید - نه، مادرزنم دو سه شبه اومده پیش ما...

نصرت - آقای خرسند، از اون شراب ها تو خونه پیدا نمی شه؟ الان فصلشه ها!

رضا - نه، از وقتی رحمان و رجب رفته ن، دیگه مشروب به این خونه نیومده.

سعید - چگونه بریم سینما؟ فیلمش چیه؟

حسین - یکی از همون مزخرفات فارسی یا هندی.

نصرت - نه آقا، سینما به درد نمی خوره. بریم «خیام». من یکی که خیلی هوس کرده ام.

سعید - صد در صد موافقم. (به رضا) شما هم باید بیائی ها.

رضا - نه، من یه کم کار دارم.

نصرت - بابا دست بردار، آقای خرسند. بیا بریم یه صفائی بکنیم.

سعید - این قدر به خودت سخت نگیر، آقا رضا، زندگی ارزش این حرف ها رو نداره.

حسین - چرا اصرار می کنین؟ اون چه وقت با شما اومده «خیام» که حالا بیاد؟

نصرت - ما داریم وظیفه مونو انجام می دیم. حالا اگه موندی و پشیمون شدی دیگه تقصیر خودته.

رضا - (استکان ها و قوری و کتری را توی سینی گذاشته، به سوی در می رود.) من یه کم خورده کاری دارم، وگر نه با کمال میل می اومدم.

نصرت - بابا، این خورده کاری ها رو بعداً هم می شه یه کاریش کرد. دم غروب می مونی تو خونه، دلت می گیره، ها.

رضا - شما خیالتون جمع باشه، آقای رحمت‌افزا، ما این‌قدر گرفتاری داریم که نمی‌فهمیم غروب کی می‌آد کی می‌ره.

(نصرت و رضا از اتاق خارج می‌شوند. سعید که رو به آینه دیواری موهایش را مرتب می‌کرده، برمی‌گردد و به حسین که کنار میز ایستاده، نگاه می‌کند.)

سعید - چرا معطلی؟ مگه تو نمی‌آی؟

حسین - نه... من هم نمی‌آم.

سعید - نمی‌آی؟ مگه نشنیدی چی می‌گفت؟ «دم غروب می‌مونی خونه دلت می‌گیره‌ها»!

حسین - با شما هم که بیام اونجا دلم باز نمی‌شه. رفتن تو اون بیغوله و تا نصف شب حرف‌های صد تا به غاز زدن هم دل آدمو باز نمی‌کنه.

سعید - کوتاه بیا، آقای پاکدل. ما می‌خوایم بریم به کم تفریح کنیم.

حسین - تفریح؟ ما هیچ‌وقت برای تفریح به اونجا نرفته‌یم. همیشه از زور پسی به اونجا رفته‌یم. رفته‌یم اونجا تا پشت شیشه‌های عرق قایم بشیم فلاکت هامونو برای هم قی کنیم...

سعید - خیلی خوب، خیلی خوب. نیا. دیگه لازم نیس برای ما هم کنفرانس بدی. تو که می‌دونی، من خیلی هم به این مابشات اعتمادی ندارم.

حسین - تو به هیچ‌چیز اعتماد نداری، سعید. شاید هم خودت خبر نداری، ولی هر جا می‌ری، همین بی‌اعتمادی رو با خودت می‌بری و پخش می‌کنی...

سعید - (مدتی ساکت می‌ماند و به این حرف می‌اندیشد.) صحیح!... معلومه که دم گرم اون جوون آتشین مزاج بالاخره در آهن سرد تو هم اثر کرده. چه بهتر! این‌جور حداقل در مقابل زهر بی‌اعتمادی من مصونیت پیدا می‌کنی.

نصرت - (از بیرون صدا می‌زند.) بابا اگه می‌آین راه بیفتین. «آقانوش» کرکره شو می‌کشه، ها!

حسین - آره، معطلش نذار. می‌بینی که چه بی‌تابی می‌کنه!

سعید - خیلی خوب، خدا حافظ. (در را باز می‌کند.) با این‌حال ما منتظرت می‌مونیم. منتظر هر دوتون. می‌دونی که خیلی وقت داریم. هنوز تا صبح خیلی مونده، آقای پاکدل... شب درازه و قلندر بیدار...

(سری تکان می‌دهد و خارج می‌شود. حسین لحظه‌ای می‌ماند و به جای خالی او نگاه می‌کند. بعد می‌رود و پشت میز می‌نشیند. وسائل روی میز را مرتب می‌کند. آنگاه خم می‌شود و کتو را باز می‌کند.)

رضا وارد می‌شود و با دیدن حسین که کتاب‌ها را یکی‌یکی از کتو در می‌آورد و روی میز می‌گذارد، در جا می‌ماند و به تماشای او می‌پردازد. حسین سر برمی‌دارد و به رضا نگاه می‌کند.)

پرده

بازنویسی : بهمن 1390 (فوریه 2012)